

ع
س

منوچهر آتشی
امیر حسین افراسیابی
میهن بهرامی
فرشید پگاهی
یونس تراکمه
ناصر تقوائی
محمد حقوقی
جلیل دوستخواه
احمد شاملو
محمد رضا شیروانی
رضا فرخ فال
محمد رضا فشاهی
احمد گلشیری
هوشنگ گلشیری
ضیاء موحد
ابوالحسن نجفی
مجید نفیسی

شعر :

۳	احمد شامو	شبانہ
۵	منوچہر آتشی	غزل کوهی
۷	منوچہر آتشی	دوباره می شنوی
۸	امیر حسین افراسیابی	باجامہ ہا ایم . . .
۱۰	فرشید پگاہی	تا پوست . . .
۱۳	محمد حقوقی	مرثیہ بی برای «رباب»
۲۳	محمد رضا شیروانی	و چشمانت مرا . . .
۲۵	محمد رضا شیروانی	کلمہ ہا را از پائیز . . .
۲۶	ہوشنگ گلشیری	باتو
۲۷	ضیاء موحد	بر حادہ ہا ی آونگی
۳۲	مجید نفیسی	جیر جیرک
۴۶	محمد رضا فشاہی	دود، آئینہ . . .

داستان :

۵۰	میہن بہرامی	باغ غم
۶۶	ناصر تقوایی	روز بد
۷۶	یونس تراکمه	در صبح مدرسہ
۸۴	رضا فرخ فال	لحظہ جالب است
۹۰	رضا فرخ فال	یک بعد از ظہر . . .
۱۰۹	ہوشنگ گلشیری	مردی با کراوات . . .

نمایشنامہ :

۱۲۸	ابوالحسن نجفی	آرتور آدامف	ہمانطور کہ بودہ ایم
۱۴۵	احمد گلشیری	دیوید کمپ تن	سرباز از . . .

نقد و بررسی :

۱۶۵	جلیل دوستخواہ	پیران ویسہ
۱۸۱	ابوالحسن نجفی	ادبیات و . . .
۱۹۰	ابوالحسن نجفی	ادبیات چہ می تواند . . .

چند

دفتر هفتم

اصفهان، زمستان ۱۳۴۷

احمد شاملو

يك شعر

شبانہ

بچہ را

از آن گونه

سر به هم اندر آورده سپیدار و صنوبر
باری ،

که مگر شان

به دسمه

سودائی در سراسر است

پنداری ،

که اسباب چیدن را

به نجوایند

خود از این دست

به هنگامه ای

که حاوی هر چیز و همه چیز

چنان است

که دشمن دژ خوبی

در کعبه .

وچنان باز می نماید

که سکوت

به جز بایسته ظلمت نیست ؛

و به اقتضای شب است و سیاهی است

تنها

که صدا ها همه خاهوش می شود ،

بجز دو صدا .

مگر شبگیر

- از آن پیش تر که واپسین فغان «حق» با قطره خونی

به نایش اندر پیچد - ؛

مگر ما

- من و تو -

☆ ☆ ☆

و بدین نمط

شب را غایتی نیست

نهایتی نیست .

و بدین نمط

ستم را

و اگر بنده تر از شب

آیتی نیست .

منوچهر آتشی

دو شعر

غزل کوهی

و ، ماجرا
 در انتهای معبر « دیزاشکن »
 آغاز شد .
 آنجا ، که رودخانه همیشه زیر رکاب سواران ، جاریست
 و آسمان
 ناگام

در شیب تند جلگه به دلتای دره می ریزد
 و ایل ، در پسین کوچ قشلاق
 با سبز ناکهانی « گزوان » ، می آمیزد

—

.....

از انتهای خستگی ، آغاز شد

آن دم ، که مادیانش ، ناگاه
از بوی شاش گرم پلنگی رم کرد
و شط شیهه در گلوی تنگه تاب خورد
و

من

مانند قوش گرسنه‌ای

– که پرندۀ را ،

از انتهای شاخه پرواز

او را میان زین و زمین در ربودم

و چهره‌ام

در خرمن لباس گلباف روستائی او ، غوطه خورد

دوباره می شنوی

از انحنای کویر شبانه

- می شنوی ؟

دوباره ، ناله زنگوله ، دور شد

دوباره نزدیک ،

آمد !

دوباره

- می شنوی ؟

زنگ آن بز مرموز

که باز مانده تو گوئی ز کله ای موهوم .

—

دوباره دور شد

دوباره نزدیک ،

آمد ،

دوباره ،

- می شنوی ؟

امیر حسین افراسیابی

یک شعر

با جامه هایم از خاک

خورشید نامتناهی

نزول میکند

تا پذیرش برک .

و در آغوش می کشد

گیاه کوچک خود رو

اندام سیال روز را

با دستهای لاغر بی تابش

نگاهی ...

همرنگ خاک بیابان

و گامهایی مشتاق

تا نهایت گمشدگی ...

و سپیده دم

به وحدت سبز گیاه و خاک رسیدن

روئیدن
در زلال چشمه جاری گشتن

☆ ☆ ☆

تو خاک را دیدای ؟

تو چهره‌ات را

در آئینه برگ دیده‌ای ؟

وشنیده‌ای

آوازت را از باد ...

- که با شهوت سیاه شب از مویرگ‌ها عبور می‌کند؟

با ریشه‌های راهی قلب زمین

ای پدر!

وقتی بلندترین شاخه

بر خاک بوسه می‌زد .

و راه سنگلاخی را . -

ای جامه‌هایت از خاک

پنجره من انتظار می‌کشد

فرشید پگاندشی

يك شعر

تا پوست شیارهایش را...

در زخم باستانیم

- تکرار تازیانه -

سفر میکردم

تا پوست شیارهایش را

در لمس وحشی تیغهای سبز باز یابد

☆ ☆ ☆

در زخم باستانیم

مردان آهنگر

- آواز خوانان -

دیدن را چشمانی مفرغین میساختند

و صحرای شرقی

سبزی واحه‌هایش را

به زردی خورشید میسپرد

تا سراب کامل شود .

☆ ☆ ☆

مرد صحرا
 از رؤیای موج می آمد
 با خنجری در پشت
 و زنجیری بر گردن
 و هیاهوی مردان جنگی اوج میگرفت
 تا سنگها
 در خطوط

کتیبه شوند .

☆ ☆ ☆

دورتر
 در کوچه‌های پرنیان
 در کوچه‌های پرند
 صد ها هزار غرفه ابریشم
 با نقش‌های رنگین
 و شالها
 با شرابه‌های بلند
 گذر شهزاده را آذین بسته‌اند
 شهزاده میگردد
 اما
 اسبی سخت گرد آلود دارد

☆ ☆ ☆

دورتر

بسیار دورتر

باران سنگ می بارد

و پرنده گان

در طومارهای زرد

خشک میشوند

تا مقدس گردند .

✧ ✧ ✧

از کنار کوه میگذرم

... کوه که بسیار دیده

کوه که می ماند تا بسیار ببیند -

از کنار کوه میگذرم

و دستهای سوخته ام را

بسوی تیغهای سبز

تیغهای خاطره میرانم

تا پوست شیارهایش را باز یابد

و مردان آهنگر

آواز خوانان :

« دیدن را چشمانی مفرغین باید

دیدن را

چشمانی مفرغین . »

محمد حقوقی

یک شهر

مرثیه پی برای «رباب»

تمام کوچه پراز بوی آشنای تو بود
تمام کوچه شب
نیمشب که سبز شدم
بر آستانه در ، انتظار هر شبه را .
وعاله ، هاله روحانی تو بود که از خلوت همیشه هفتاد ساله می آمد.

سرای پیچک و مه
صدای خاطره و خورشید
هوای آتش و دود
فضای آینه و دریا

و مرگ نادره ، در چشم ،

جوهری جاری
که بر تمامی دریا کشیده بال ، نشسته ست
میان خاک و هوا
میان ابر و زمین

چه ابر تازی !

آیا

حیات جادویی باستانی ما این ست
پساره بی ازابری

که چون بگرید
هر قطر داش نشانه مرگی ست پاک
تا دریا ؟

چه خاک سردی !
آیا
حیات جادویی باستانی ما این ست
تو به بی از خاکین

که چون بتوفد
هر ذره اش نشانه مرگی ست پاک
تا خورشید ؟

چه ابر تباری آیا
در آن پگاه که اسرار آب آبی را
سقوط قطره بناگاه گفت با دریا
تم بودی آیا تو
تورفته تا دریا
زن زمستانی
تو با ستاره آب ؟

چه خاک سردی آیا
در آن پگاه که اسرار نور نوری را
صعود ذره بناگاه گفت با خورشید
تو بودی آیا تو
تورفته تا خورشید
زن زمستانی
تو با پرنده نور ؟

و دچار پرده دیوار از میان برخاست
 اطاق ، دریا گشت
 و شامگاه ، نه از خاک و آفتاب
 که از نور و آب نام گرفت
 و قلب آبی خورشید خفته در اعماق
 نابگاه شکافت .

و روح نیلوفر
 بر آنها بالید .
 شمع و موج ،
 و قلبی از خورشید
 و خونی از دریا
 و گیسوانی از موج شاخه های شکوفان
 کوکنار سپید:

زلف زمستانی
 که چوب نادره آبنوس را برداشت ،
 و بر سریر سراپرده همیشه نشست :
 - و آهای ... آی ... !
 که ناگه شقایق آوردند

و آبنوس ...
 که گل داد
 و رود نیلوفر ...
 که جادوانه از آفاق روح او بگذشت ،
 و شب
 که هودج او را
 به شانه ها برداشت ،

شب همیشه انبوهی از ملائک آبی
 شب همیشه خورشیدی از میانه خاکستر

و نوری از افیون

به سایبانی همسایگان شاعر تو

(روستائیان غریب)

شب همیشه بایاد تو مهربان تو در قاب آفتاب شراب

شب همیشه نی های استخوانی تو بر لب همیشه مرك .

و کودکی برخاست

و در برابر آئینه شکسته نشست

و خواند باران را .

طیب آوردند

طیب داغ شقایق بر آبنوس نهاد

- «چقدر حق شماست !؟»

برای رستن تن از تب همیشه مرك

برای ماندن تن در تب همیشه مرك -»

و چشم آینه، در حسرت همیشه دیدار او به خلوت ماند

و پیرزن ، ...

که دیگر آینه ، او بود

پرده داران را

زنی و حشمت نیلوفری ،

میان کویر

در استمالت تنهایی بزرگ ، بزرگ .

که بر صحنه پشانی مرایی ماست .

زنی و هیبت چشمی ،

که بارها

(باری)

بر آستانه در ، مرك را به تن لرزانند .

رنی بیره بفرین .
 از آستان صدا رفته
 وز آستان صدا باز گشته جاوید
 زنی و حنجره پالمانی فریاد
 از ابتدای فرار
 بر انتهای فرود :

«آه شام آمده ست .»

نگاه کن !

چگونه برف فرو ایستاد و مرغ پرید
 چگونه نور فرورفت و آفتاب گرفت
 چگونه موج به ساحل شکست و توفان مرد
 آهای ... آی

سراپرده را به خاک نشان

آبنوس را بشکن

و باغ آبی نیلوفر از میان بردار

«شام» آمده است»-

و باد باغ گرفت

و حلقه ها از ریک

و صفحه ها از شن

و پوستی

که حلقه حلقه خاک ست خاک ، گوشت آن

و گوشتی

که صفحه صفحه ریک ست ریک ، پوست آن

و چشمه بی خوشید

و میوه بی پوستید

و غنچه بی خشکید

- دمکر نه خون تو بود آن

درخت طاعونی!

مگر نه قلب تو بود آن

درخت طاعونی!

مگر نه چشم تو بود آن

درخت طاعونی! -

و گرد سرخ

و حجم قهوه بی کوچکی که ناصیه خاک را
به داغ گرفت

ولکه های سیاه

ورشته های سپید

بر آستانه تاریک

بر آسمانه کوتاه

بر آسمانه کوتاه ؟

آه خواهر خاک !

از آستانه تاریک

و آسمانه کوتاه

دوباره مادر من

بر خیز !

و از حکایت وحی شبانه ، سطحی را

که بامها جرت رودهای سرخ ،

دگر باره حجم دیگر تست

به خاکدان حیات همیشه ، نام گذار !

تو ای پیامبر رودهای ساکن سرخ !

تو ای عزیز که دوشیزایی و تنهایی

تو ای درباب ، که دمساز دمریم ، و مایی

توای بشر بکارت ، توای زلال زفاف
 مسیح هودج افلاک

ماه پرده نفین
 هروس سرمدی باغهای نیلوفر ...

- «فسار فستقنا نا !

- غروب آمده ، باغ بنفشه روئیده ست» -

- «سلام !» -

- «سلام !» - «گل ...»

- «کدام گل؟»

- «تمام گلها ، سرخ ...»

تمام گلها خوبند» -

- «نفس !

نهایت تالارتار نزدیک ست !» -

- «در ، از همیشه خود سخت تر ...»

نفس ، دیگر ...»

و باغ آبی نیلوفری که بازدمید

و هودجی ،

که ملائک

به شانها بردند.

توای درآینه سالیان باد ونسیم

کنار بستر تومائیم

کنار بستر تو ،

کولیان عهد قدیم

کنار بستر تو ، همدمان شاعر تو

در کنار بستر شب

میان خانهای از باد

درون پرده‌یی از خاکستر

شب از شبان زمستانی ست .
 و کولیان سراسیمه ، باز آمده اند
 صدا ... صدا ...
 - مهمان !
 فسار فستنا ! همان ! -
 سلام ! (کولی اول)
 سلام ! (کولی دوم)
 سلام ! (کولی سوم)
 و باد و توفان ، ..
 - و آی ... !
 و برف و کولاک ...
 - و آی ... !
 فسار فستنا ! شقایق آماده ست !

توای در آینهٔ سالیان باد و نسیم

دوباره مادر من

برخیز !

منم که میدانم

که هر دم ، تو از اعماق گور ، خاک ترا

بر آسمان ملائک پراکنید

(ملائک غبار آودند)

دوباره مادر من

برخیز !

توئی که میدانی

شب مرائی تو ، تاشب مرائی من

میان فاصله‌یی از شراب می گذرد

منم که می خوانم

دوباره مادر من

برخیز!

و آنزمان که صدای منت بگوش فرامیرسد!

دوباره بخوان:

- «فسار، فس تن تن

فسار، فستننا نا!

توئی که می خوانی:

- «فسار فستننا نا

فسار فس تن تن»-

دو باره مادر من

برخیز!

«فسار فستننا نا» تست می گوید:

که:

- «دود ...

شاید باغ ...

که:

- «باغ ...

شاید شعر ...

که:

- «شعر ...

شاید عشق ...

که:

- «عشق ...

شاید اصلی که در تبار تو بود.»-

- «آه ... چیست می رویده» -!

و گیسوان تو در گردباد شب بیداست

شقایق آماده است

بنفشه را بردار !

توئی !

نه برف

توئی !

نه صبح

تو باز در شب من باز گشته‌یی

در باد

تو با پرندۀ نور از فراز سایه ابر

تو با ستاره آب از فرود سایه خاک

تو ای که سیطره مرگ در جدائی تست !

و مرگ نادره در چشم،

جوهری جاری

که بر تمامی دریا کشیده بال نشسته است

میان خاک و هوا

میان ابر و زمین !

پرندۀ کولی !

ستاره آبی !

شقایق کوهی !

بنفشه خاکی !

و خاک کوچه ، پراز بوی آشنائی تست

تمام کوچۀ شب

نیم شب که می مانم

بر آستانه در ، انتظار هر شبه را

و هاله ، هاله مهتابیاد تست که از خلوت همیشه هفتاد ساله می آید.

محمد رضا شیروانی

دو شعر

و چشمانت مرا ثابت می کند

همیشه دری نیمه بازمی ماند

و بدنبال مرگ رهائی بخش

- يك سطر آکهی در روزنامه عصر -

قدمهایی نامرئی از مرز شب می گذرند تا

همه چیز را از بردگان مرگ

گرفته باشند

و ، مردگان صدای ساعت را می شنوند ...

تا مطمئن شوند که هنوز زنده اند :

کودکی همبازی فواره ها و کاشیهای باغ ملی می شود

مردی اخبار سیاسی روزنامه را می چیند

رنی با تکرار کیسوانش در آینه می نشیند

کسی که خندیدن را
میان نیمکتهای مدرسه
بجا گذاشته
با تنها کلامه‌یی که باور کرده است
آوازمی خواند

— سپیدی کاغذ با شرمی کود کافه عشق را پنهان نموده است

و چشمانت مرا ثابت می‌کنند

سالیان پس از مرگ
در ناتمامی دستان زیستن
که صبحگاهی رخوتناک
برده را بیکسو می‌کشند ...

کلمه‌ها را از پائیز می‌چینم

- شب بخیر

- شب بخیر

با ضرب‌های خون

- نا قوسی که در جزیره‌ای گم‌شده می‌نوازد

به اطاقی باز آده

بخود خو نگرفته‌ست

تمام اتوبوسها - در انتها

به زمستان می‌رسند،

کسی هر صبح بیهوده خواسته

تا تصویر خورشید را

میان دستان خاکیش

گرم کند،

کل آفتابگردان در تکرار خود باز است

چقدر باید از خورشید حرف زد؟

کنار آتش بخاری چوبی

کلمه‌ها را از پائیز می‌چینم

و حرف می‌زنم

از دست‌هایت که شب را می‌بافند.

هوشنگ گلشیری

يك شعر

با تو . . .

با من رفیق خوب قدیمی ست
امشب

امشب که مست می‌گردم
در کوزه های طولانی .

بی تو رفیق خوب قدیمی
از سنک قلب واری باید داشت
و دست واری از مفرغ
- گلدسته بی به وام اگر می‌داد.

ای من
چشم ترا کدامین جاهو
دیشب

تا آب های راکد می‌برد ؟
در خواب هیرسنگی
دیشب نمی گذشت آب
از ماهیان مرده بپرسید.

امشب مرا رفیق قدیمی ست
بیراهنی بریده به قامت
گلخانه بی که بادش دربان
گویا قرابه های کهن راکشیده ایم.

ای برك، باد بود مگر بال ها که باز ترا بود.

ضیاء موحد

یک شعر

بر جاده های آونگی

۱

طوفان گذشته است .
 مردان سرخ یاد به بام آمدند .
 هر پله مرگ فاصله یی بود تا غروب .
 بر بام آسمان ،
 آنک ،
 رنگین کمان دیگر .
 رنگین کمان خرم بابک .

طوفان نشسته است .
 بر آبهای ساحل نزدیک .
 هر موجی آشیانه مردابی است .
 ای خاک !
 رقاصکان در بدرت را ،
 در باب .
 در گاری شکسته این کولیان ،
 حتمی مفاع خشم نمانده ست .

دریا که سبز نیست ،
که آبی نیست .
دریا که هیچگاه به ساحل نرسد .
دریای لحظه .
يك لحظه ،
لحظه‌ی که نمدمالها نمدمالها را ،
با دستهای چرکین مالیدند
و آسمان فرود نیامد .
يك لحظه زیستم
وزندگی تباه شد .
. . . .
لحظه بلحظه برمیگردی
بر ذهن ، اسه میگذری
و نقش پای رهگذران محو میشود .

شب ،
که در سپیده میبرد ؟
پاروز
که در غروب ؟
در خلقت کدامین بیداد رفته است .
در دا که بیدزار پریشانرا
کنجشکهای مست مسافر
تنها گذاشتند .
از کوچه های تاریک
عابر چه خسته میگذرد ... آه
ای ماههای هجری
که روزهای مرثیه را

از فصل فصل سال گذر می دهید!

۲

ماندن ،
 در خط هر حصار .
 مردن ،
 در مرز هر نگاه .
 و رفتن از میان دو آونك
 از میان دو آونك هرزه ... آه
 اندام بی تناسب این سایه نور را
 در عصمت شبانگاه
 آسوده میکند .
 من دیگر از گریز زمین و درخت و آب
 سرگیجه همیشه این تابوت
 باری دلم گرفت .
 ای همسفر هنوز سفر نامه می نویسی ؟
 بنویس :
 بازارهای طنجه
 از بردگان هنوز هم انبوه است .

برجاده های آونگی
 افسانه سفر بنهایت رسیده است .
 با هر طلوع
 درمن هزار جاده رجعت
 بیداد میکند .
 در مکه غروب توای تیه تا بچند
 چشم بخون نشیند

بادسنگهای کوچکت ای یار
- ای روح سبز باد -

ببند این دریچه را .

ای یار

ای سخاوت افیونی

ای فریب

بامن بمان ، بمان که بیای نسیمی تو زمانرا

باهم بیک بهم زدن چشم

آسانتر از حبیبی ویران کنیم

بامن بمان

تا آنسوی تو ای این دلگیر

بالی زنیم

آنجا که بال کوچک پروانه ،

در زیر بار نور

خم میشود

وسایه بلند درختان

ملموس است

آنجا که روز

پایین برهنه است که در کوچه میدود

آه ...

با من اگر بمانی - فردا -

سپیده دم

در قایقی

از چوبهای نی

ولیفه های تردلف

باما به رود خواهد پیوست .

هیئات

دعوت بروشنی چه غریب است
جایی که کوچه‌ها
تا نیمروز با کره میمانند

۳

تنها تویی که مانده‌ای ای رودوار
در کوچه‌های باران
در کوچه‌های باد
تنها تویی که مانده‌ای ای رودوار
و کودکی که رویش سنگین سنگ را
در جای پای سبزش باور نمیکنند،
بر این درخت سوخته
دیگر کدام پیچک می‌پیچد؟
خواب کدام شاخ گل سرخ
در آسمان جاری این آبی زلال
در دستهای کودکی آشفته میشود،
در ذهن بی‌طراوت این جو بیار
چه آبهای تلخی جاری است
ای رویش همیشه سنگین!
ای سنگ!

.

در جو بیار سیمان سایه بی بلند
از خواب جاودانه مهتاب میکندشت
تنها تویی که مانده‌ای، ای رودوار.

مجموعه نغمه‌یسی
يك شعر

جیر جیرك ك

با لباسی از شب باز آ
به درون شب پانه
آن گاه جیر جیرك صدای گام‌هایت را خواهد شنود
و تورا به شب دعوت خواهد کرد
عشق همه روزه آنجاست
چیزی که تورا به همه درهای ناشناخته
پیوند می‌دهد
احساسی از مالکیت، در خوف از دست دادن
نه ، این شب نیست ، جیر جیرك نیست ، باروت نیست
آب انباری ست
که همه شب
افزآن ، جرعه آبی ، میهمانان شبانه را دعوت می‌کنم
نه ، این همه نیست ، و باره لباسی ست از شب
و سرودی ست از شب
که جیر جیرك پاسدار آن ست
صدای درهمی ست ، که هیچگاه به یاد نخواهی آورد
رقص‌هایی ست از سر زمین‌های دور دست
آن جا که همه شب زنگی گریز پا

باز نگوله بی افسانه آتش بپا می کند
 شعری ست در باره رنگ خاکستری
 رنگی که دنیا بدان صعود خواهد کرد
 و جیر جیرك تنها را
 به آتشدانی از خاکستر خواهد برد
 نه، این همه نیست، و با این همه
 مردی ست که عصر هنگام از اداره باز می آید
 تا بالباس خانگیش درد و دل کند
 حرفهای دیگر هم میتواند زد
 مثلاً دستی که تا زرفای فضا رها شده است
 یا احساسی که گنگ است ولی دو چشم می خواند
 جیر جیرك به تو خواهد گفت
 رنگهایت را خواهد زدود
 اطاعت را گردگیری خواهد کرد
 لکه بی جوهر که بر میز کارتوست، پاک می کند
 پنجره كوچك را باز می کند
 چای می آورد
 به تو می آموزد که با خود نویسی كوچك
 در فضا رها شوی
 شکلی از ترس به تو خواهد داد
 به گردشت خواهد برد
 یا نه، این همه نیست
 نیست در کنار نیهای دیگر
 اگر به رودخانه متروك سفر کنی
 و در ساحل آن قدم زنی
 او را خواهی یافت
 پیچکی از یاس به تو هدیه خواهد کرد

تا تو آن را به یقینات بیاویزی
 و بعد تو را نشسته ، برسنگی
 در کنار رودخانه
 ترك خواهد كرد
 زمان بدینگونه می گذرد
 گاهی در کودکی فكر می كردم كه زمانه اسبی است
 بزرگتر كه شدم ، به قطاری شبیهش كردم
 و با این همه تصویرهای دیگر هم هست
 ولی این جیر حیرك است كه با توست
 به ساعت شنی ، شبیهش كن
 كه پدیری روزی به پسرش هدیه كرد
 ولی هنوز شنهای سفید در راهند
 تا از آن گردنه تنك
 به سرزمینی دیگر سرنگون شوند
 و با اینهمه ، جیر حیرك به تومی آموزد
 كه تنها باشی
 و وسوسه گر پسر شیطان است
 تا ساعت شنی را ، در آتشدان اندازد
 شاید آنجا تکه بی کاغذ بود
 یا مدادی كه موشی از آن خورده است
 بردار ، و حرفه‌هایت را بنویس
 مثالی در باره کارهای روزانه
 اینکه در خیابان از نگاههای مردم می‌گریزی
 چشمانت را به چنارهای می‌دهی
 و به حرفی در درون خاك
 ولی آن حرف نخواهد آمد
 حرفی كه جاودانه است و پیش از توبه اداره رفته است

تا کلید در قفل اندازد
 و جای خالی تو را
 در صندوق سرد بگذرد
 ساعت که هنوز در خواب است
 و گرد ها ، که لباسی همیشه اند
 در آنجا چیزی را خواهی یافت
 که همیشه با تو بوده است
 ولی ناگهان پیکره ات را سوراخ میکنند
 و در سیلگاه جاری میشود
 تکه‌یی مداد ، لکه‌یی جوهر
 و دواتی که نیمه تهی است
 شاید آن روز می توانستی مگسی را با آن نشان کنی
 یا به کله طاس پیر مرد ابلهی بکوبی
 که تو را به یاد درختهای پرملال تابستانی می اندازد
 من از میان درختها
 انبه را دوست دارم
 انبه بوی شب می دهد
 و بوی همه سرزمین هایی که دوستشان دارم
 ولی در اداره ، جای این حرفها نیست
 باید که به دسته‌یی پرونده رجوع کنی
 عددی را خط بزنی ، حرفی را بنویسی ، و به کمد بیندیشی
 جیر جیرک بیدارت خواهد کرد
 و از درختهای انبه ، چکله‌های باران خواهد ریخت
 مه‌راس ، اینها همه طبیعتی است
 نکته‌یی نیست که در آن عدالت نباشد
 تنها این تو نیستی که در پشت میز اداره
 از خواب بیدار می شوی

تنها این تو نیستی که دستهایت را
 با کراواتی سیاه رنگ باک می کنی
 یکدم ، آنطرف تر ، اطاقی ست کوچک
 با مردی که کلاهی بر سر دارد
 و در پشت میز ، بخواب رفته است
 یا جوانکی ست که شعر مینویسد
 شعری درباره حرفهای عادی ، شرکتهای مستغلات
 و آدمهایی که با سیبلهای خانگی
 در پشت میزها بخواب رفته اند
 و بوی زمین و دفتر میدهند
 اینها همه هادی ست
 یا خود ، شهر نیست ، حرفی ساده ست
 بی گمان پایی ست که بخواب رفته
 بیدارش کن
 با فزنی خیالی راه برو
 پرونده بی را بردار : نامه بی درباره شرکتهای تعاونی
 بار نامه بی از شرکت حمل و نقل ، پیمانکاری با حواله بی از حمل سنگ
 نگاهی به ساعت کن
 آنگاه چیزی را بیاد می آوری که هرگز نتواننده بی
 انگشت بدهان می بری ، می گویی
 ای وای وقت گذشته ست
 کنت را به سرعت می پوشی
 در راهی بندی
 و راه خیابان می گیری
 ولی امری طبیعی ست ، سراپا عدالت است
 جیر جیر کی ست که همیشه با تو ست
 با اینهمه ، مگر نمی توان

شعری در باره اقتصادنوشت
 یا زیبایی صبحانه‌ی دره‌های سرد ؟
 این تنهایی ، تورا ، در تاکستان نخستین می‌گذارد
 به‌تو چیزهایی می‌آورد
 و با این همه آزادی
 زیبایی مسافر خانه‌ی در کنار راه ، هوای خواب‌آلود ، استکانی چای
 همه را از کاغذ محو کن
 حرف‌هایی ست به‌سادگی چیزی که پست‌فکر می‌کند
 در بارهٔ يك خودنویس رنگی ، یاساق زیبایی در خیابان
 با تداعی ، پیش رو ، مهراس که نشر است
 در فضا پر تاب شو ، گاهی قشنگش کن
 نه ، با این همه
 تو به جیر جیر کت بیاندیش
 به‌حرف‌های سادهٔ روزانه
 به‌مورچه‌هایی که بس زیباراه می‌روند
 به‌چه فکر می‌کنند آنها ؟
 حرفی در بارهٔ استغلات
 زمینی که از دست رفت
 یا بر گهای پائیزی ؟
 نه ، این جیر جیر کت تو ست
 که با تو ، در میان رگهای درخت می‌رود
 تا به‌تو حرفی تازه بزند
 و نمی‌کوشد تا تورا از بلندی زمین افکند
 نه ، این فکر از آن تو نیست
 در کتابی دیگر خوانده‌ای
 نیم‌کاره‌رهایش کن ، حرف‌هایی زیبا بزن
 به کلمه نیاندیش ، این جیر جیر کت ست

که تو را همراه می برد
 شاید فریبت بدهد ، ولی تو باز می گردی
 با که سر قهر داری ؟
 هنوز دوات تو آرام نشسته است
 و در حافظه بی دیگر سیر می کند
 انباری هم هست
 که در آنجا حرفی از روز نیست
 حرفی از وقت نیست
 وقت در حافظه می گذرد
 در فکر روزهایی قشنگ و همیشگی
 این که به کفشت نمی اندیشی ، اینکه ریشت بلند شد
 اینکه لباست بی اطوست
 هنری نیست
 بالباسی گران راه برو
 به پا گیسست بیندیش
 بیندیش که قالی ها چقدر منتظر کفشهای تو اند
 کفشی از جیر به پا کن ، و به فکر شانه موهایت باش
 دروغ نمی گویم
 به جیر جیر کت بگو
 آن سوت سوتک کوچک گلی
 که از کودکی با توست
 شاید نگذارد بدرت بعد از ظهر چرتی بزنی
 یا خواهرت شبهای امتحان درس بخواند
 ولی به باغ برو
 آنسوی دیوار ، باغی ست و من مطمئنم
 که با همه کلمه های خشن و حرفهای عادی
 به آن جا رفته بی

فکر کرده بی که خاک چه سرخ ست
 و حرفها چه ساده اند
 به جیر جیر کت بیندیش
 که اینک منتظر تو ست
 چه فکرمی کنم ؟
 در راههای اسفالتنه طویل
 تنها اوست که راه می رود
 چشم دیگری نیست ، تا آنجا که بتوان دید ، تو بی
 با این همه فراموش مکن
 که کسی آنجا نشسته است
 وقتی که در اداره بی
 کسی در خلوت خانه ، عکس تو را می جوید
 و در شبهای منازعه
 آن اطاق تاریک اداره
 چه تنهاست
 با اینهمه ، ساعت بزرگ
 به هنگام عزیمت از اداره ، بیدارت نخواهد کرد
 آن گاه در ساعت ده شب
 پیشخدمتی سراسیمه در را باز می کند
 و به مردی می نگردد که با کلاهی بر سر
 دستها بر روی میز ، به خواب رفته ست
 دست بی شانه ات می نهد :
 آقا ، دیر وقت ست
 این ساعت لعنتی چطور زنک نم زند
 آقا ، با شمایم ، به ساعت بیاندیشید
 چند دور گشته است
 آقا ، شهر خلوت ست ، کسی نیست که باشما سخن بگوید

راهها تاریکند
 چنارها دیگر ، چشمهای شمارا نمی خواهند
 شاید اینک ، پاسبانی سوت می زند
 جنده بی آواز می خواند
 و کسی از کافه به بیرون می جهد
 آقا ، شهر چه قدر بی شما تنهاست
 و این جا ، شما ، در پشت میزی مستعمل
 به خواب رفته اید
 به شهر بیاندیشید ، به خانه که چه قدر تنهاست
 گنجشک ها خوابیده اند ، آسانتر می شود فکر کرد
 راهها تاریکند ، می توان تکه بی از شب بود
 چه قدر ، بی شما ، هوای شهر ، تنهاست
 بپا خیزید
 آقا ، باشمایم ، این کلاه از آن کیست ؟
 یا نه ، این جسد فکور ؟
 پرونده ها آنسوی خوابیده اند
 زمان خوابیده است
 کسی نیست که به تو بیندیشد
 پیشخدمت در رامی بندد
 چراغ را خاموش می کنه
 برایش چیزی عادی ست
 به فردای اندیشد ، به اداره آگاهی و تهیه يك گزارش
 پنجره كوچك را می بندد
 و صدای آواز جنده پیر
 دیگر اطاق را جارو نمی زند
 شهر خوابیده ست ، و بی تو کسی نیست
 آن گاه به پامی خیزی

چشمه‌هایت را می‌مالی
 می‌اندیشی چه اتفاقی افتاده است ؟
 این گیسوان ، عجیب پریشانند
 باهر دست ، فرو می‌ریزند
 این همان دفتر بایگانی‌ست ؟
 مسؤول بایگانی کجاست ؟
 خدای من ، دیگر صدای خنده اش را نمی‌شنوم
 وقتی که من جمع می‌زنم ، از زیر چشم نگاه می‌کند
 ده سال است که در کنارم نشسته
 و با این همه ، چرتکه را نمی‌داند
 به فکر چیز دیگری می‌افتی
 این اطاق چه تنهاست
 تلفن چه خاموش‌ست
 هواچه تاریک‌ست
 حرف مهمی نیست ، بپاخیز ، دستگیره را بچرخان
 آه این در ، چه سهکین ، ایستاده است
 و در پس آن ، راهروی خلوت
 از دست چپ ، به سوی دستشویی
 و آن سوتر ، باغچه بی‌که همیشه تنهاست
 بی‌تو در آن جا ، چه می‌گذرد ؟
 وحشت نهایت نمی‌گذارد
 شاید شهری نیست
 شاید به راستی هن ، برفراز کوه ها خواب می‌بینم
 شاید آن ها راست می‌گویند
 پس این دستگیر ، چه سرد و سخت‌ست
 این پیشخدمت کجاست ، فردا تو ببخش می‌کنم
 او کجاست ، بی‌من چه می‌گذرد ؟

راه هوا ، نیست ، کلاه می کجاست ؟
 کجاست ، کجاست ، کجاست ؟
 نه ، این جا ، تنها سکوت است
 به فکر تنهایی مباش
 بیهوده می کوشی که به یاد آنه ها باشی
 آنها در ظلمت ناپدید شده اند
 تو این جایی ، با کلاهی بی سر
 و شهر بی تو چه تنهاست
 دستگیره را بچرخان
 صدایی نیست
 آن پیرمرد مزاحم همیشگی کجاست ؟
 می توانستی درباره خدا ، با او سخن بگویی
 در کفنی به پیچانی اش ، و به قبرهای ناشناخته بروی
 این پیشخدمت کجاست ؟
 آنسو تر زنگی است ، که می توانی بنشاری اش
 بفشار ، بفشار
 و صدای زنگ در راهرو ، می پیچد
 نه ، خبری نیست ، صدای پایبی نمی پیچد
 دستگیره بی نمی چرخد ، سلامی گفته نمی شود
 تو این جایی
 بازمی گردی ، دستهایت کرح شده اند
 به فکر آینه مباش
 نیندیش که دوهایت چگونه است
 می توان ، بی چراغ هم حرفی نوشت
 چطور است کارهای عقب مانده را سرو صورت دهم ؟
 ولی کلید برق کجاست ؟
 دوات کجاست ، قلم کجاست ؟

نه ، دیگر ، میزی نیست ، ولی صندلی خاموش نشسته ست
 پیش برو ، بسوی صندلی
 ولی خاموش ، بر زمین می افتی
 صدایی نیست ، میز با توحرفی نمی زند
 صندلی از آن تو نیست
 کمدی نیست تا بدان بیندیشی
 کلیدی نیست تا با آن قفلی را باز کنی
 آن پنکه دیواری کجاست ؟
 آه ، هوا چه گرم ست
 تنه‌ایم گذارید ، به هوا بگو که بیرون رود
 من این جا خواهم بود ، بادستهایم
 بگو که بیرون شود
 بگو که تنه‌ایم گذارد
 کجاست پیشخدمت ؟
 بگو نیاید ، بگو دستگیره نچرخد
 بگو حرفی نزنم ، شعری نخوانم ، راهی نروم
 مرا تنها گذارید
 و این ، همه مطلوب ست
 سرت را باز می گردانی ، تنه‌ایی ، و با اینهمه ، سخت از خود دوری
 شاید از هواست ، کلید پنکه کجاست
 برق کجاست ، اطاق کجاست ، سکوت کجاست ؟
 بی من چه می گذرد ؟ شهر چه ، خاموش ست
 آن گاه صدایی می شنوی
 کسی ست که با توحرف می زند
 سرت را باز می گردانی
 کیست ؟
 کسی هست که با آن حرف می زند ؟

کسی گفت : آقا ؟
 شاید پیش خدمت ست که حرفی دارد
 دور شو ، به من نیندیش ، در را ببند
 چراغ را خاموش کن ، رنگ از دیوار بشوی
 میز را درهم کوب
 دور شو
 ولی صدایی هست
 کسی ست که با تو حرف می زند
 بیندیش ، شاید آنجا کسی هست
 شاید کسی به فکر مردی ست با کلاهی بر سر
 که در پشت میز اداره ، شباهنگام به خواب رفته ست
 کیست که سخن می گوید
 کیست که مرا در شهرهای دیگر
 در حافظه های دیگر ، بیدار می کند ؟
 صدا ، حرف می زند
 و با این همه کسی نیست
 ولی گوش کن
 شاید جیرجیرکی تنها
 از نقب های کود کبیت
 به اطاق ، راه یافته ست
 مرانش ، اواز آن توست
 حرفهایی دارد
 تو را برمی خیزاند ، دستگیره را می چرخاند
 تو را به راهرو می برد
 شب است ، و با این همه هراسی نیست
 دستهایت را به جیب می برد
 و تو را به خیابان همیشگی می کشاند

در شب هم می توان ، به چنارها نگاه کرد
 در شب نگاههای مزاحم هست
 سگیست که تورا می نگرد و دور می شود
 چنده بیست که می خندد
 پاسبانیست که تورا ، تا خانه ، دنبال می کند
 به خیابان برو ، آنجا ، شهر منتظر توست
 بی تو ، هیچ چیز ، نمی گذرد
 همه بی تو خفته اند
 به خانه ات بپندیش
 راه درازی نیست
 می توان شعری زمزمه کرد ، به فکری اندیشید ، حرفی زد
 خیابان با توست
 و چنارها که همیشه با تو اند
 حیرت جیرک ، دستهایت را به دست می گیرد
 فکری برای راه ، به تو می دهد
 شعری زمزمه می کند
 مرانش که ترا در هیأت شب
 به شهر می برد
 کسی نیست که با تو آشنا نباشد
 دستی لباس راحت
 خانه بی آشنا
 آن گاه حیرت جیرک ، تورا تنهایی گذارد
 مهراس ، هنوز کسی هست که تورا بپاید
 شاخه بی که در کنار پنجره
 به صدای قلب تو
 گوش می دهد.

محمد رضا فشاھی

یک شعر

دود ، آئینه ، واسکا

بادودهای سرفه
کارخانه‌های عطسه
اینک پرنده بالی خونین دارد .

با چترهای سیاه گل آلود
برسرفه های خسته دیگر
سرود نمی روید

و بازوان جاشوان پیر
بر بالهای پرنده‌یی خونین می‌نشینند .

با سرفه‌های گریه
خاکستر اجاق
بر کتلهای پرنده خنجرری بود
و گیسوان آبری دریا
بر مرغ و ماهی و پرنده جاری شد .

وقتی که پشت میزهای توطئه
پیوند نطقه‌های دود بسته شد

این مردمان دود رده

آهسته

از کنار بالکن‌ها می‌گذشتند.

در کوچه‌های گاه گلی

باتسمه‌های واسکا

اینک عروس مرده است

گلدان کنار طارسی

آواز مردم مهاجر

با چترهای سیاه گل‌آلود

باران تمام روز می‌بارد.

بر ارتفاع دود چرخ‌های زدیم

رنگی به پنجره

و باغ

باغ روانی ویران شد .

در کوچه‌های کار

یکصد سوار چتر سیاه می‌آیند

یکصد سوار سوخته در دود

ولهجه‌های پاک اساطیری

خرمن به زیر شعله می‌گیرد .

اینک تمام روز باران می‌بارد

و جاشوان

در کشتی بزرگ فلزی سرود می‌خوانند

آوازه‌های گمشده در دریا

آوازه‌های مبهم خیابان .
 وقت عبور شب
 تن سایه‌یی مشبك دارد .

وقتی که نعره ها
 دیواره‌های مشبك را
 سوراخ میکنند

وقتی که آوازها
 رها می‌شوند در خیابان
 وقتی که جیوه‌ها در آنسوی آینه
 تبخیر میشوند

اسب بزرگ سرخ و فلزی در میدان
 بایک گلوله نفتی می‌افتد
 اسب بزرگ سرخ و پیر
 آوازه‌های ولگرد ملتی رامی‌خواند .

اینک که ارتباط‌های روانی
 بر چهره‌های دودزده
 می‌غلطد

اینک که خانه‌های دودزده
 بی سرانجامند
 و چترهای سیاه گل‌آلود در باران خیس می‌شوند
 اینک که بازگشت ارواح تابستان
 در سردابه

موشها را می‌ترسانند
 و چهره‌های مردگان دیگر سرود نمی‌خوانند
 اینک که از مفاصل

روانی خاک

دودی غلیظ می‌خیزد

اینک که خواب پروان کشف

تا باغهای معلق بابل ادامه‌دارد

مارا کدام گریه تسکین خواهد داد

مارا کدام نعره

ما را کدام

باغ روانی به خواب خواهد برد ؟

باغ غم

کوچه ما باریک بود و نمای دیوار کامگامی خانه هایش رنگ دهانی
یکدستی داشت. سرپچی میان کوچه ، اقایای تنومندی روی جوی آب حم شده
بود و سرشاخه های تازه شکفته اش را تماشا می کرد
خانه ما تقریباً در انتهای کوچه بود و کمی بالاتر از آن ، کوچه با در
بزرگ و پهنی بن بست می شد و از لابلای چوب های گل میخ دار این در ،
باغ وسیعی دیده می شد که اهل کوچه به آن « باغ ته کوچه ای » می گفتند.
روزها من و سایر بچه ها جلو در باغ خانه اگر دو کر می کشدیم ،
به قل دو قل می زدیم و طناب بازی می کردیم .
اما وقتی بازی تمام می شد و بچه ها به خانه شان می رفتند من از
راه پله ها که توی هشتی خانه و چسبیده به دیوار باغ بود به پشت بام می رفتم
و دزدکی باغ را تماشا می کردم .
رو بروی در باغ یک خیابان کم عرض بود که با قلمو سنک فرش شده
بود و بعد از آن کثرت های منظم سبزیکاری قرار داشت که با بوته کلم های

آبی رنگ حاشیه می گرفت. فواصل این کرت ها را در تکه زمین های چهار گوش با بونه و گشنیز کاشته بودند و گل های سفید آن بالاله های وحشی کبود، مثل گلبرگهایی بود که بهار روی سطح آب های آرام پراکنده می شد.

بالا ترازکرت های بزی ردیف درختان تبریزی و سپیدار بود. سکوت همیشگی باغ را فقط صدای کلاغ ها می شکست و وقت ظهر صدای زنگوله مال هایی که کود می آوردند. در آنموقع صوت یکنواخت زنجره ها که میان گشنیزها لانه می گذاشتند، به آهنگ برنجین زنگوله ها موسیقی شاد و آرامی ایجاد می کرد و مخصوصا موقع بهار زیر آفتاب خواب می گرفت و با آنکه پنجه پاهایم که غالباً برهنه بود از کاهگل پشت بام می سوخت تا صدایم نمی کردند پائین نمی رفتم. باغ موقع ظهر همیشه قشنگ تر بود. باغبان ها برای نهار می رفتند و گنجشک ها به درختان هجوم می آوردند و همه و حیك جیكشان غوغایی بها میکرد. هزارها ستاره بور و نورانی از برق شبم های دیر مانده و نوك جوانه های گیاهان می بیهید و زیر زنجیر نرم آواز سوسکها و زنجره ها و درختان و گل ها بخواب می رفتند.

من درختان باغ را بخانواده هایی تقسیم کرده بودم: روبروی در باغ يك چنار کهنسال و قطور بود که پدر بزرگ دیگران می شد و بعد در صف درختان تبریزی خانواده ای که سه بچه داشت. دوتا درخت بلند و باریک که جنب و جوشی داشتند و پسر خانواده بودند و يك درخت کوتوله و چتری که دختر کوچکشان بود. چند نارون هم در گوشه شرقی باغ بود که همه تك و بی جفت بودند و باریک تیره بنظرم مثل پیردختری می آمدند که چند تا خانه آنطرف تر از ما زندگی می کرد و جز با بچه ها با همه کس سرچنگ داشت. من آنقدر به درخت ها و کرت ها و سایر چیزهایی که در باغ بودند علاقه داشتم که کمتر این تغییرات آنرا حس می کردم و هر روز پس از بازی اگر به پشت بام نمی رفتم مثل این بود که چیزی را از دست داده بودم. و گمان می کردم که يك موجود مجهول در باغ منتظر من است و این تصور چندان بیجا نبود و چون وقتی که از تماشای باغ سیر می شدم نگاهم بی اختیار

به گوشه غربی آن کشیده می‌شد.

آنجا درخت توت بزرگ و تیره رنگی بود که گویی بالای تپه ای سبز باشد. اطراف درخت از خاک برك های خودش و آشغال و خاشاک نرفته ، بالا آمده ونیمی از تنه درخت را می پوشاند.

پائین تپه ، روبروی درخت توت ، دو چشم تاریک و خالی پنجره يك درکهنه که همیشه بسته بود به آدم زل میزد.

اینجا را « طویله ماری » می گفتند .

مادر بزرگم می گفت: مار صاحبخانه در این طویله است و پیش هاهر گاو و الاغی را که در آن می بستند ، گزیده و زهر کهنه اش حیوانات را آهک کرده است. « بهمان علی » باغبان می گفت که: این مار کافر است و چون کشتن مار صاحبخانه چه کافر باشد و چه مسلمان برای اهل خانه شکون ندارد ، از طویله صرف نظر کرده اند. بعضی از زنها تعریف می کردند که در بعد از ظهرهای تابستان مار را دیده اند که تن پهن و خط و خالدارش را روی خاکهای مرطوب زیر درخت توت می کشیده و زبان سرخ و دوشاخه اش را بیرون آورده و له له زنان پی آب می گشته است. همان او آنقدر بزرگ بوده که کله کوچکی در آن جا می گرفته است . پیر مردان محل معتقد بودند که این حیوان دیگر مار نیست و گذشت سالهای زیاد او را افعی کرده است و حتی دهش مرگزا است. و شاید بعلاوه همین توهمات و گفته ها بود که من با کنجکاو ناراحت کننده در سوراخ های بی شیشه در کهنه خیره می شدم و افکار هولناکی را که در آنموقع بخاطر هجومی آورد جسمتجو می کردم. من هم از آن طویله وقصه مار می ترسیدم و هم توجهم را جلب می کرد. حتی موقع تماشای باغ سرم را به پروانه ها و درختها و بزغاله حنایی رنگی که زیر درخت عناب بسته بود گرم می کردم . اما يك ككش عجیب ، نگاهم را بطرف درخت توت می کشاند و درسیاهی پنجره های طویله فرو می برد و چون مدتی در تاریکی اش خیره می شدم اشکال مبهمی بنظرم می آمد. با اینحال تماشای باغ با جاذبه آن گوشه مردوز اکثر اوقاتی را که در آنموقع تنها میماندم پر می کرد.

اما غروب روزها ، لطافت دیگری داشت . روی پشت بام کنار دیوار گلیم می انداختند و حصیرهای رشتی را زیر رختخوابها پهن میکردند و بآن آب می زدند که خنک و مرطوب باشد و سماور را روی بام می آوردند .

روبروی باغ بعد از بام های کاهگلی مدور و کاروانسرای شاه عباسی انبوه درختان کاج يك خانه قدیمی بود که از پشت شاخه های آن ، گنبد براق و گلدسته های کاشی امامزاده پیدا بود .

دورتر از گنبد و گلدسته ها ، در افق بنفش و لاجوردی ، زیر يك ستاره درشت که زودتر از ستارگان دیگر با آسمان می آمد ، سکوی آجری بلندی بود که بالای آن لك لكی با پاهای دراز ایستاده بود . من هرگز بیاد ندارم که این لك لك دوپایش را زمین گذاشته باشد .

از آنجا همه کویچه و خیابان بطور مبهمی شنیده می شد که با فرارسیدن غروب کم کم تحلیل می رفت ، در اینموقع ضربه های ساعت امامزاده روی شاخسار کاج و برق رنگارنگ کاشیهای گلدسته می خورد و بی فاصله بعد از آن صدای بم و حزن آور مؤذن بر می خاست .

من قل قل قلبان مادر بزرگم را می شنیدم ، و همینطور بیشتر مواقع صدای گله آمیزش را که دعا می کرد و برای آمرزش گناهان دم اذان را غنیمت می دانست . من هر چاکه بودم در حال بازی ، یا روی بام ، چهره شکسته اش را میدیدم که در جواب عمسایه ها که می گفتند :

- خانم غصه داغونت میکند .

سرتکان میداد و سر قلباناش را جا بجا میگردو اشک چشمش می درخشید . دلم می خواست مثل او غصه بخورم ، دعا کنم و حرفهای او را بزتم . اما از قلبان کشیدن بدم می آمد . دوست داشتم بنشینم و توی کوزه قلبان بلوری مادر بزرگ را تماشا کنم .

آنجا چند پر گل سرخ یا نسترن می انداخت . دوتا عروسک چوبی که از رطوبت آب باد کرده و تیره رنگ بودند به ته بدنه قلبان بسته بود . وقتی به قلبان پک میزد ، عروسکها میان حباب های آب می چرخیدند و مثل این بود که دنبال گلبرگها می دوند و من از خنده ریسه می رفتم . اما وقتی

آب قلیان کم می شد... گاه باریکه دودی از سوراخ میان بدنه قلیان روی فضای آب می خزید و آدمکها مات و باد کرده بیحرکت می ماندند و دین دیو قصه های مادر بزرگ را می دیدم که از سوراخ بدنه قلیان تنوره می کشد و بدنبال آدمکهای چوبی می گردد و اگر مادر بزرگم قلیان را از کوزه جدا کند دیو به طاق خواهد آمد. آنوقت به مادر بزرگم نگاه می کردم، چهره اش گرفته و خسته بود و من فکر می کردم که باید مثل او غمگین باشم و خیلی دلم می خواست غصه خوردن را بلد باشم. لبهایم را جمع می کردم، آممی کشیدم و آب دهانم را قورت می دادم. گاه گلویم را می فشردم تا آب دهانم بسختی پائین برود و سعی می کردم بنض کنم و به مادر بزرگ بنهانم که مثل او غصه می خورم اما لحظه ای بعد که بساط قلیان را جمع می کرد و می رفت همه چیز از یادم رفته بود و شروع می کردم به معلق زدن و گنبد و گلدسته را وارونه تماشا کردن. بعضی وقت ها شعر مرگ ناصرالدین شاه را که از مادر بزرگ یاد گرفته بودم می خواندم :

ناصرالدینشه باعدالت صدر اعظم وزیر ولایت زوز جمعه بقصد زیارت
خانمای حرم در بدر شد بچه های حرم بی پدر شد شد... شد... شد
با ترجیح بند شعر، کف دستهایم را یکبار بهم و یکبار سر زانوهایم
می زدم و گویا کلامه صدر اعظم را هم به غلط «سطل ارزن» می خواندم و
بهیچوجه به معنای شعر توجهی نداشتم.

وقتی که کاهلا خسته می شدم روی تشک می خوابیدم و به تماشای آسمان
مشغول می شدم. کرباس خنک بوی کاهگل پشت بام و رطوبت می داد و تنم را
سخت و سست می کرد.

در دورها هزاران ستاره می درخشید و بالای سرم درسیاهی آسمان راه
مکه را می دیدم و خیال می کردم که پدرم از همان راه به مسافرت رفته است.
نیمه شب که باد عوای گر به ها و کلنجار خفه زن و شوهرهایی که نزدیکم
خوابیده بودند بیدار می شدم، قرص روشن ماه در کنار يك ستاره درشت
روی دریای زلال و عمیق شب راه می رفت و تکه ابری که دهان باز کرده بود
بشکلی هولناک دنبالش می خزید. چهره ماه غمگین بود و جای پنجه خورشید

روی لپش خود بمایی می‌کرد.

روز دنیای دیگری بود با جست و خیز و بازیهای فراوان جلو در باغ
ته‌کوچه‌ای با زغال در خانه اگر دو کرمی کشیدیم و تمام نیروی ما صرف
لی‌لی کردن و کولی دادن به برنده‌ها می‌شد.

صبح آنروز نوبت بازی من بود. همان‌طور که یکپارا بالا نگهداشته
بودم و سنگ را از روی خط‌ها رد می‌کردم، مادر بزرگ را دیدم که از
هشتمی خانه بیرون آمد. با آنکه تمام توجهم بحرکت سنگ و خط‌خانه‌ها بود، مادر
بزرگ با اقامت کشیده‌ای که کمی خم می‌نمود نظرم را جلب کرد، چون لباس
رسمی‌اش را پوشیده بود و چادر سفید خال‌مشکی و جوراب سیاه و گالاش روسی
توگلی. دسته‌های چارقدش را برای اینکه جلو نیاید بهم گره زده بود و
هنوز درست رو نگرفته بود. مراندید از کنارم رد شد و جلوی یکی از زنان همسایه‌مان
ایستاد و در جواب حوالی‌پرسی او تعارفی کرد و بعد این جمله را شنیدم که گفت:
- آره مادر، گفتم شب جمعه‌ای سرقبرش اشکی بریزم و سبک بشم
نوخونه که همیشه ...!

زن همسایه با صدای کسرداری گفت:

- چه فایده داره ... مگه اون برمی‌گرده ...؟ بایس هرکاری می‌کنی

واسه اون بکنی.

و دیدم که بطرفم اشاره کرد. مادر بزرگ بی آنکه بمن نگاه کند
خدا حافظی کرد و رفت و زن همسایه با خودش غر زد:

- واسه دامادش هت پسرش عزا داره ... خدا صبرش بده ...

در آن موقع من بدردستی نمی‌توانستم معنی این حرف‌ها را بفهمم. ولی
از تمام آنچه دیده بودم يك احساس تازه در خود می‌یافتم و شاید بار اولی
بود که به پدرم جداً فکر می‌کردم. لحظه‌ای همه چیز اذهن دور می‌شد ولی
فریاد بچه‌ها مرا بخود آورد. سنگ را از جلو پایم برداشتم و هی داده می‌زدند:
- خونه چهارم سوختی ... بایس چارتا کولی بدی ... خونه چارم ...
مدتی همانجا ایستاده بودم و ماتم زده بود: و پس پدرم بمسافرت

نرفته و مرده و من حالا یتیم هستم . »

نگاهی به بچه ها کردم : « آیا آنها میدانستند ؟ »

وحشتی مرا گرفت نه میدانم چرا از این موضوع می ترسیدم . من صلا خودم را شبیه بچه های یتیم نمی دیدم چون تا آن موقع هر بچه بی پدری را دیده بودم پسا، پور، و بدریخت بود. یتیمی برای من معنی گدایی داشت؛ بچه گدایی که دست جلو ما دراز می کرد و می گفت :

- به من یتیم رحم کنین.

میان همبازیهایم يك پسر بچه بود که پدرش توی چاه خفه شده بود، پای چشمش سالک کبود و گنده ای تو ذوق می زد و همیشه فینش برآه بود و یکطرف لبش ماسیده بود .

دلم فشرده شد . نمی خواستم اصلاً شباهتی به او داشته باشم چون بقدر کافی اذیتش می کردم . من خودم را خیلی دوست داشتم . کفش های نو و لباس قشنگم بنظرم بهترین چیزهای دنیا بود . حتی شبها فکر می کردم که آن بالاها و آخر آسمان در جایی مثل حرم امامزاده آئینه کاری است، زیر گنبد طلا خدایی است که مرا خیلی دوست دارد و پدرم را بمن برمی گرداند.

از کجا معلوم که حرف ها را درست شنیده بودم ؟

شاید واقعاً پدرم بکر بلا رفته بود ؟

شاید اشاره زن همسایه به من نبود . خواستم جستی بزخم و همه چیز را فراموش کنم اما نتوانستم . پاهایم سنگین شده بود و دیگر نمی خواستم بچه ها را ببینم. بکر بلا فکر می کردم . بار اولی بود که کربلا برایم آنقدر مهم و حتی قدری وحشت انگیز بود. تنفیری نسبت بآن در خود احساس می کردم .

- کربلا جائیست که هر که رفت دیگر بر نمیگردد ؟

چه سفری ؟ نه ، من مطمئن بودم که پدرم برمیگردد . اما در دلم جایی خالی شد، بود و مادر بزرگم بنظرم مثل او نبود . دروغش مرا از آن دور می کرد. دیگر نمی توانستم مثل گذشته به حرفهایش گوش بدهم . دوباره بیاد حرفهای زن همسایه افتادم :

- اونکه دیگه بر نمیگردد ...

نمی توانستم قبول کنم که حتی اگر مرده باشد دیگر برنگردد . خودم را قانع می کردم که مادر بزرگ و مادرم و سایرین بمن دروغ نگفته اند و پدرم بمسافرت رفته . اما دلم نمی خواست بگر بلا رفته باشد . بیک شهر دیگر . شاید من عوضی شنیده بودم . اما از خود می پرسیدم :

- پس کجاست ؟

جرات نداشتم از مادر بزرگ بپرسم . می ترسیدم بگویند رفته گر بلا ! یا مرده ! که هردو برایم يك معنی داشت . از بازی دست کشیدم و به خانه رفتم . فکر میکردم که حالا باید برای مرگ پدرم غصه بخورم یا برای سفری که نمی دانستم کجاست . جلو مادر بزرگ نشستم و آهی کشیدم ، سعی کردم مثل او لحظه ای ساکت باشم و بالا تنهام را آهسته تکان بدهم . اما آدمکهای چوبی کوزه قلیان باز در مقابل دودی بودند که از سوراخ تنه قلیان تنوره می کشید و نگرانی وضع آنها حواسم را پرت می کرد .

تا بستان گذشت و پائیز نزد مادرم برگشتم . ما باهم زندگی می کردیم و مادرم جزمی فرزندی نداشت . او برایم فقط يك مادر یا يك موجود قشنگ نبود بلکه مثل پری یا دختر پادشاه چهل گیسوی افسانه ها بود . من مادرم را بیش از هر چیز این دنیا دوست داشتم و برای او بود که تا آن زمان توجه زیادی به فقدان پدرم در زندگی نکرده بودم . با آنکه کمی سخت گیر بود و بعضی مواقع بی حوصله و عبوس میشد ، زیبایی سفید و درخشانده اش میان بچه ها سرفرازم میکرد . هیچ بچه ای مادری بزبایی مادر من نداشت .

شبهایی که تنها بودیم برایم قصه می گفت و لحن گرم و آشنایش هرچه را که می گفت بنظم مجسم و واقعی جلوه میداد . گاه برایم عروسکهای کاغذی می برید آنها را تا می کرد و روی سینی می چید و از زیر سینی آهسته ضرب می گرفت و من از رقص مضحك عروسکها می خندیدم و موقعی آنها را جفت جفت پشت به چراغ و رو بدیسوار می گذاشت و با نخنی حرکتشان میداد و تصویر بزرگشان ، روی دیوار ، سینمای کوچک من بود . اسم این عروسکهای کاغذی را « دسته آلو » گذاشته بود . آدمکهای دسته آلو برایم واقعی و عزیز

بودند و اگر یکی از آنها پاره میشد دل‌م می سوخت . صبح‌ها هیچوقت به سراغشان نمی رفتم . وضعشان آنطور که روی سینی پنخس و پلاشده بود ناراحت‌م می کرد چون شبها در روشنی چراغ برنجی بنظرم زنده می آمدند . ولی آن پائیز که از خانه مادر بزرگ برمی گشتم تنبیری در خانه مان پیدا شده بود . مادرم کمتر با من تنها می ماند . رفت و آمدها زیاد شده بود . بین کسانی که به آنجا می آمدند با مادرم حرفهایی ردوبدل می شد . حتی مادر بزرگ هم در آن مذاکرات دخالت می کرد . من گاه می ایستادم و به حرفهایش گوش می دادم اما نمی دانستم چرا از شخصی که میان ما نبود حرف می زدند و من چون او را نمی شناختم بی کار خود میرفتم . من به مادرم و زندگی کوچکم اطمینان داشتم و جز مادرم برای هیچ چیز در دنیا دلوایس نبودم .

بعد زمانی آمد که مادرم شاد و سر حال تر از گذشته بود و بیشتر به خودش می رسید ، خـرید میکرد ، لباس می دوخت و گاه در تنهایی آوازی زمزمه می کرد . این آواز شبیه آن چیزهایی نبود که قبل از آن می خواند . بیشترها وقتی لالایی می خواند آنقدر قشنگ بود که من تا بزرگ شده بودم از او می خواستم که برایم لالایی بخواند . در تاریکی شب صدای بم و لرزانش با کلماتی که دیگر برایم آشنا شده بود ، می خواند :

لا لا لا گل پونه	بچم آمد توی خونه
لا لا لا گل سوری	دختر دارم مٹ حوری
دخترم سال ایله	جهازش بار فیله

حالا صدایش کش می داد ، اشعار را با سلیقه می خواند ، من حس می کردم که می خواهد آنچه را که می خواند باور کند . در اینحال وقتی من جلوش می رفتم صدایش از تردید می لرزید . ولی من آواز خواندش را دوست داشتم ، حتی وقتی شبها برایم لالایی می گفت و یا خودش آوازی خواندیک احساس ، نه مثل غصه ، اشک بچشم می آورد . سرم را زیر لحاف می کردم و نفسم را می دزدیدم . نمی خواستم او بفهمد که گریه می کنم و دیگر نخواند . در این روزها بود که کم کم مثل حیوانی قبل از شروع زلزله دلوایس شدم . نمی دانستم چرا ؟ فکر می کردم که حتماً مادرم مرا سر کوزه مر با یا

موقعیکه پول خردهای زیر فرش را برمی داشتم دیده است. یا بشقاب شکسته‌ای را که قایم کرده بودم از « پالوئه » در آورده و فهمیده که کار من است. با احتیاط باو نزدیک می شدم. دیگر شبها برای قصه گفتن اذیتش نمی کردم. با خودم شرط می کردم که بچه خوبی بشوم. یکروز موقع اذان مغرب نذر کردم که اگر پدرم از مسافرت برگردد یا مادرم مثل او بشود نه فقط شمع‌های سقاخانه رو بروی خانه‌مان را فوت نمی کنم یا از ته مانده آنها عروسک نمی سازم، بلکه شب های جمعه هم شمع روشن می کنم و تمام پول توجیبی ام را به آن بچه یتیم سالکی می دهم. دیگر با زنجیر لیوان آبخوری سقاخانه تاب نمی خورم و نان خشک های توی کوچه را برمی دارم و می بوسم و کنار ازاره دیوارها می گذارم که زیر پا نرود. حتی تصمیم گرفته بودم از مادر بزرگ نماز یاد بگیرم.

اما یکروز خانه مان شلوغ شد. خانه را تمیز می کردند و توی اطاقها سندلی می چیدند، در اطاق کوچک سفره سفیدی انداختند و آینه قدی را که مادرم از عروسی اولش یادگار داشت و بیشترها عکس پدرم کنار آن بود بالای سفره گذاشتند، دو تا چراغ پاید برنجی را که شکم بارفتن آبی و نقش طاوسی با بلورهای ریز رنگا رنگ داشت روشن کردند. پیراهن مخمل سینه کفتری ام را تنم کردند و گفتند که زیر دست و پا نیلکم.

من باطاق زاویه مان که در آخر حیاط بود رفتم. عکس پدرم را که همیشه در اطاق مهمانخانه بد دیوار کوبیده بود روی طاقتچه اطاق زاویه گذاشته بودند. مادرم هم آنجا دم آینه بود و با موچین دسته شاخی زیر ابروایش را بر میداشت. یک هلال متورم و سرخرنگ بالای چشمان طلائی و برآقش دیده می شد. جلوش ایستادم.

دلم می خواست حرفی بزنم اما نمی توانستم. در آن لحظه من بسیار خوش بودم. بعد از آن روزهای دلواپسی، چون مهمان داشتیم و در آن اطاق من و مادرم تنها بودیم، مثل این بود که روز عید باشد. عکس پدرم در طاقتچه نگاه ثابت و محزون داشت. شاید آن روز اولی بود که من به عکس پدرم درست نگاه می کردم و خیال می کردم که پدرم، بمن نگاه می کند و دلم می خواست

که مادرم حرفی راجع باو بزنند. اما او ساکت بود. لباس کشیاف عنابی تنش بود و موهای بور و پر حلقه‌اش را روی شانه ریخته بود، لپش مثل مواقعی که با من قهر می‌کرد جمع شده و زیر چانه‌اش گودی کوچکی بوجود آورده بود.

نگاه گذرایی به من کرد و یکدم همه آن اعتمادی را که نسبت باو داشتم باز یافتم. دیگر سبک شده بودم در اطاق جست و خیز می‌کردم. وقتی کارم تمام شد دنبالش به طرف اطاق مهمانها راه افتادم. اما جلوزیر زمین او رارعا کردم. به فکرم رسید که سری بمادر بزرگ بزنم. از پله‌ها پائین رفتم و او را دیدم که دم اجاق ایستاده بود و صورتش از قطره‌های ریز عرق می‌درخشید، با گوشه چارقد چشمانش را پاک کرد و گفت:

- اینجا نیا... فنه جون... دود و دمه‌اس، چشمت میسوزه.

بعد دولاشد و از میان قاب دوتا کسوفته ریزه که برای فسنجان سرخ کرده بودند برداشت و بدستم داد، لحظه‌ای به من که کوفته ریزه‌ها را می‌خوردم نگاه کرد، آنوقت بغام زد و سرم را به سینهای چسباند، بوی تن او را که برایم آشنا و عزیز بود از سینهایش می‌شنیدم، چارقدش بوی دود گرفته بود. نمی‌توانستم بصورتش نگاه کنم. باصدایی که می‌شکست پرسیدم:

- خانوم بزرگه... امشب، امشب... آقام می‌خواود بیاد؟

و سرم را همانطور نگهداشتم. روی گونه‌ام ضربات قلبش فرود می‌آمد. تمام وجودم پراز انتظار بود و پشیمان بودم که این سؤال را کرده بودم و چه قدر دلم می‌خواست که او هر قدر که می‌شود، دیرتر جوابم را بدهد و شوق اینکه می‌گوید: آره. چنگی در دلم می‌انداخت و همان لحظه نترسها می‌کشیدم و پاهایم حرکات جهش مرا در خود نگه می‌داشت. می‌ترسیدم سرم را بالا کنم و صورتش را ببینم. اما او می‌لرزید و صدای نفس‌های شتاب‌دارش را می‌شنیدم. مرا بسینه می‌فشرده و قطره‌های گرمی روی پشیمانم می‌چکید. زمان بنظرم خیلی کشدار می‌آمد مثل اینکه شب شده بود و هم‌انها رفته بودند. سرم را از سینهایش جدا کردم، دستهایش را دوطرف صورت گذاشت، لحظه‌ای نگاهم کرد و با دوشست زبرش چشمانم را پاک کرد.

چین‌های چهره‌اش درشت‌تر شده بود. اما شباهتی که به مادرم داشت حتی میان آن شیاریا باقی بود، آهسته گفت:

- اینجا خیلی دوده .. برو بالا .. برو مادر، از دائیت شیرینی بگیر!
دولاشده بود. صورتم را به گونه‌اش چسباندم. نمناک ولرزان بود. از پشت چارقش نقش سرخ شعله‌ها و سایه‌هایی که بر دیوار دود گرفته اجاق‌هی رقصید مرا بیاد جهنم می‌انداخت. پرسیدم:
- خانوم بزرگه داری گریه میکنی؟

نفس بلندی در سینه‌اش شکست، تکانی خورد و جوابی نداد. من فکر کردم که به‌رغم آن شرط‌ها بچه‌ فزولی هستم. از مادر بزرگ جدا شدم و بی اینکده دیگر حرفی بزدم از پله‌ها بالا آمدم، وسط راه برگشتم و مادر بزرگ را نگاه کردم. کفگیر را در دیک میگرداند و ستاره‌ها روی صورتش می‌لرزید و یکمرتبه گر هیزمی که زیر دیک زد به چهره‌اش سرخی بلورینی داد و بعد دود و تاریکی آنرا محو کرد.

من بطرف اطاق مهمانخانه دویدم. آنجا پراز مردان و زنان فامیلمان بود. بعد مرد ریش بلندی آمد که عباى نازک مشکی به‌دوشش بود و عمامه‌ مامل به‌سر گذاشته بود و همراهش يك كوتوله ریش بزی که دفتر بزرگی زیر بغل داشت و هر دو به‌طرف اطاق کوچک رفتند. آنجا مادرم جلو آینه‌ قدی نشسته بود و صورتش در نور چراغ‌ها می‌درخشید. از زیر چشم نگاهى بمن کرد، خیز برداشتم که به‌بغلش بپریم اما لبش را گزید و من سر جام می‌بخکوب شدم.

نا باوری در نگاهش بود و من در آندم از زیبایی‌اش مات شده بودم، دلم برایش تنگ شده بود، می‌خواستم با او حرف بزدم، صدتا حرف داشتم. دود اسپند و صدای ترسناک مرد ریش‌دار و سکوتی که یکمرتبه همه‌جا را گرفته بود مرا نگهداشت، در اینموقع مادرم دوباره به‌من نگاه کرد و این بار حالت نگاهش با همیشه فرق داشت. مثل وقتی‌هایی نبود که آشتی بودیم یا مرا می‌بخشید، نگاهش مثل وقتی بود که من سرشیشه مر با گیر می‌افتم و ولی او که کار بدی نکرده بود. می‌خواستم بروم بغلش کنم، ماچش کنم، و هر چه

می توانم بگویم ، شاید وقتی مهمانها می رفتند می شد ، اما مادرم دوباره درش را پائین انداخت ، روی قرآن نگاه کرد و کلمه ای گفت و صدای کف زدن و لی لی لی زن ها بلند شد . من ترسیدم و نفهمیدم چه کسی از پشت بغام زد و نان برنجی بزرگی به دستم داد .

نزدیک دو هفته از عروسی مادرم می گذشت . کم کم می فهمیدم که یک نفر دیگر بجز من او در خانه مان هست . رفتار مادرم بهتر شده بود خودش به من مر با بول خرد میداد ، شبها خودش برایم قصه می گفت و باهم می خوابیدیم . من عادت داشتم که سرم را بسینه اش بچسبانم و دستم را روی پستانش بگذارم و بخوابم . بوی تن او آنقدر برایم آشنا بود که فقط در بمل او خواب می برد . من بجه ترسویی نبودم ولی هیچوقت مادرم شبها تنهایم نمی گذاشت و چون پیش او نبودم مادر بزرگ همین کار را می کرد . ولی مادرم چیز دیگری بود . آنشب خواب می دیدم که دستی سیاه و پشم آلود بطرفم آمد و مرا که چمباتمه زده بودم به طرف يك گودال کشید ، گودال مثل تنور بود ، بعد دیدم شبیه تنور نانوایی تافتونی بود که سر کوچۀ ما قرار داشت و من وسایر بچه هادر آن ريك می پرانیدیم .

توی خواب یکمرتبه یاد مردم بد در روز قیامت افتادم ، کلمك آنشینی توی دست پشمالود بود ، می خواست آنرا بسرم بکوبد . هر چه می خواستم فریاد بزنم نمی شد و بی اختیار بسوی گودال تنور کشیده می شدم . دست و پایم لخت و بیجس بود و به اختیارم نبود . ناگهان مادرم را دیدم ، مثل اینکه آن طرف تنور ایستاده باشد ، همان لباس کشیاف عنابی تنش بود ، رویش را به من کرد و لبش را گزید . دستم را به طرفش دراز کردم از دیدن او آنقدر خوشحال شده بودم که حد نداشت دامنش توی دستم کش می آمد و خودش از من دور می شد ، فریاد خفه ای کشیدم و از خواب پریدم .

تالخطه ای نمی دانستم کجا هستم ! هنوز گرمی شعله های آتش را روی گونه ام احساس می کردم . بدنم می لرزید و قلبم چنان می طپید که انگار می خواست از حلقم بیرون برود . کم کم می فهمیدم که خواب دیده ام ولی قدرت

حرکت نداشتیم بیاد مادرم افتادم ، برگشتم که بفاش کنم ترسم رفته بود ...
و ناگهان دیدم که مادرم پهلو می‌نویسد .

تالخطه ای نتوانستم لحاف را از روی صورتم کنار بزنم، جرأت نداشتیم
تاریکی اطاق را ببینم . حس کردم که در رختخواب تازه‌ای خوابیده‌ام . کم‌کم
سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم . آنطرف اطاق مادرم و آنمرد خوابیده
بودند و لحاف اطلس گلداری که مال عروسی اول مادرم بود و من خیلی آنرا
دوست داشتم روی آنها افتاده بود . مادرم سرش را روی دست آنمرد گذاشته بود
و موهای افشان و بورش روی بالش چتر میزد . نور ماه چند حلقه از آنرا به
رنگ آبی در آورده بود .

تا بستان دیگر مرا دوباره نبرد مادر بزرگ فرستادند . با اینکه دیگر کار
بدی نمی‌کردم ولی می‌فهمیدم که مادرم را از دست می‌دهم ، با اینکه او را مثل
گذشته دوست داشتم ولی زیاد با او نمی‌ماندم . هر چه سعی میکرد تا با من
مهربان باشد مثل این بود که دیگر حق نداشتیم مثل گذشته‌ها باشم . می‌کوشیدم
تا زودتر از آنچه می‌گوید بخوابم . وقتی قصه می‌گفت نگاهش نمی‌کردم و
آنوقت که مرا پیش مادر بزرگ فرستاد خوشحال بودم .

در خانه او می‌توانستم همان بازیها و همبازیها را پیدا کنم و بهتر از
همه اینکه خیلی زود نتوانستم مثل گذشته باشم . تنها ناراحتی من بچه شیطان
ولوس دائم بود . برای فرار از او بود که در ساعات تنهایی باغچه درست می
کردم ، رام آب می‌ساختم و با چوب جارو دور باغچه ام پرچین می‌زدم و
در آن سبزی می‌کاشتم . بهتر از همه تماشای باغ بود . دوباره گل‌های لاله و بابونه
می‌شکفت و درخت توت طویله ماری باروبرک داشت و این دفعه بره فروری
سیاهی زیر درخت عناب جای بزغاله حنایی بسته بود .

تنها بدی این روزها ، بعد از ظهرهایش بود . چون خواب نمی‌آمد
می‌خواستیم در حوض آب تنی کنیم اما مادر بزرگ ریشخند میداد ، قصه می
گفت و هر چه می‌توانست سرهم میکرد تا مرا بخواباند . کم‌کم خسته می‌شد
و به خواب میرفت و زوزمگس‌ها و سایه سفید پرده‌های چلوار لاجورد خورده

کلافه ام می کرد. روی دیوار شمایل بررگی از مقدسین بود که دیدن چهره بی حال و خوش آب رنگشان حوصله ام را سر برده بود. يك پرده کبر باس قلمکار هم جلو طاقچه آویزان بود که روی آن شیرین را در حال آب تنی کشیده بودند و خسرو که سوار اسب وانگشت بدهان محو تماشايش بود. و پشت آنها نقش کوههای آبی رنگ کله قندی بود که فرهاد کلنگ بدست مشغول حجاری آن بود. وزیر پره اشعاری نوشته بود. وقتی از تماشايش پرده خسته می شدم، گوشه چارقد مادر بزرگ را گره میزدم و بخت دختر شاه پری را در آن می بستم و با باکیسه پول که از گردنش می آویخت بازی می کردم. صدای جرنک جرنکش را دوست داشتم. بعد آنقدر خسته میشدم که به مادر بزرگ دهن کجی می کردم، شکلك می ساختم و ادای خسرو پش را در می آوردم آنقدر که از خواب می پرید و دست سنگینش را دور گردنم حلقه می کرد و مرا می کپاند.

آنروز من به همان حال زیر دست مادر بزرگ وول می خوردم که در کوچه صدا کرد و دائم از سر کار برگشت. خواب مادر بزرگ سنگین شده بود. وانگهی اگر بیدار می شد می گفتم که باطاق دائم میروم. دستش را از بوی گردنم برداشتم و بلند شدم و در رفتم.

توی درگاهی اطاق دائمی ایستادم. اواز پاکتی که دستش بود زرد آلودی در شتی در آورد و بمن داد و بعد دستی ب سرم کشید. درهمین موقع بچه شیطانش جلو دوید و مرا به عقب هل داد و از گردن پدرش آویخت. دائمی اورا بغل کرد و سر دست بالا گرفت، مدتی نگاهش کرد، صورت بچه کثیف و نگاهش زل و بی معنی بود. دائمی چند بار اورا بوسید و بعد قلمدوش گذاشت و دور اطاق چرخاند و چند بار گفت:

— چقد دلم تنگ شده بود... صب تا حالا با باجون.. چقد راستی دام

تنگ...

صدایش کم کم محو می شد.

طعم ترش زرد آلو در دهانم مزه بدی میداد. به حیاط دویدم و دم پاشویه تف کردم و نفهمیدم چطور شد که رفتم توی باغ.

معمولا آن موقع روز کسی در اطراف باغ نبود و نفهمیدم چرا زیر درخت توت رفته بودم و آنجا روی خاک برگها و آشغالهای توت نشسته بودم و داشتم بایک علف خشک خاکها را هم میزدم. صدای سوسکها و جیرجیرکها یکرشته تیز و بی فاصله دورم کشیده بود. بوی تند خاک برگهای پوسیده و توتهای رسیده باعث شویب و بابونه و جعفری مخلوط می شد و هوای گرم بعد از ظهر را سنگین تر میکرد. مثل اینکه خوابم می آمد دست و پایم سست بود و منظره اطراف به نظرم محو و ناشناس می آمد.

زیر نور سفید خورشید سبزه های تازه و گلها می لرزیدند و مثل این بود که قدمی کشند تا بخورشید نزدیک تر شوند.

یکبار همه آنچه که صداها با رقیب از آن دیده بودم به نظرم تازه می آمد. و علاقه ای بهیچ چیز نداشتم. حس می کردم که در تنگنایی فرو می روم و تنم مثل عروسکهای کاغذی یک لایبی و خالی است. دلم می خواست هوای خنکی را نفس بکشم ولی آن هوا را نمی یافتم، چیزی در سینه ام سنگینی میکرد. سرم را از روی زانویم برداشتم و خط کشیدن روی خاک برگها راها کردم. آنوقت متوجه شدم که طویلله ماری جلوروی من بود و من تا آنروز آنقدر بآن نزدیک نبودم.

به پنجره های بی شیشه خیره شدم.

آنجا، پشت چهارچوب خالی پنجره، چیزی بود... دو چشم کشیده و سرخ ماری می درخشید. نگاهش ثابت و براق بود، چشم های شیشه ای با شیارهای غلطان داشت که گاه برق سبز رنگی از آن می جهید. مدتی بهم نگاه کردند نه از او ترسیدم، نه برایم غریبه بود. یک لحظه چشمانم را بستم و در تاریکی درونم فرورفتم... هیچ چیز نبود... هیچ چیز نبود و وقتی چشم گشودم مار هنوز بمن نگاه می کرد... نگاه می کرد و در آن تنهایی بود و تاریکی آغاز می شد.

روز بد

در خانه‌ی ژنی همه‌ی درها به حیاط باز میشد . صبح‌های زود در خانه‌ی ژنی ، اگر شبخوابها حال بیرون آمدن داشتند در اتاقها به حیاط چهارگوش آجرفرشی باز میشد که وسطش يك حوض سبز شش‌بهاوی کوچک کاشی بود با چهار پاشویه‌ی پراز پنبه .

آنروز صبح سحر ، از اتاق که بیرون آمدم دورتا دور حیاط همه‌ی درها بسته بود و آسمان ابری در حوض سربی و کدر بود و صدای خفهی خنده‌ی لیدا از اتاقش می‌آمد . وقتی رفتم با انگشت بزنم به در باز شد و خنده‌ی لیدا حیاط را پر کرد و خورشید و چشم بسته آمد تکیه داد به انگهی در ، غریزد . خواب بیدار هاش دادم لب حوض کوچک کاشی . گفتم : «جم دیر شده.»

دستم که به آب خورد برقه‌های کدوری حوض را خط انداخت ، مثل سرب که با ناخن خط بیفتد .

صدای خنده‌ی لیدا هنوز می‌آمد . دیدم میان خنده مرا صدا میزنند.

به اتاقش رفتم . دیدم برهنه در نیمه تاریکی خوابیده است . بانگاه کردن به دور و بر فرصت دارم ملافه را روی پاهاش بکشد ، اتاق بزرگ نبود و تخت کوچکترش کرده بود و زنهای لختی عکسشان بدیوار چسبیده بود آنقدر بی حیا بودند که برهنگیشان آدم را نمیگرفت . چشمهای لیدا باد کرده بود و باخته هم میآمد و گونه‌ها چال می‌افتاد و حشره‌ها هم می‌آمد اما نه چوری که سیاهی چشمها لای پلکها برق نزنند . شرم نداشت که خنده‌ی بلندش شبخوابهای اتاقهای دیگر را بد خواب کند اما بی‌حیا نبود . گفت «هی میگه بذا بخوابم به خیالش هنوز شبهه» باز خندید و ملافه را تک پیچید به تنش .

گفت «اگه دلتون میخواد میتونین بازم بمونین .»

گفتم «دیگه دیر شده.»

«انگار تو دیشب همش گرفتنی خوابیدی ، قهر بودین ؟»

گفتم «نه . نصفه شب اختر خوابش برد منم گرفتم خوابیدم.»

لیدا گفت «چه بد . چرا گذاشتی بخوابه . من اصلا خوابم نمی‌بره.»

و به خورشیدو که آمده بود با سر و روی شسته دنبال حوله میگشت خندید .

گفت «خورشیدو که خیال کنه دیشب خوابیده.»

خورشیدو گفت «آنقدر چرند نگو . حوله کو ؟»

«من چرند نمیگم . حوله تو گنج‌هس . داشتیم به سیف‌و میگفتم من شبها

خوابم نمی‌بره ، من از اون شبخوابایی نیسم که شب خوابشون می‌بره . نه

خودم میخوابم نه میذارم مردم بخوابه ، هگه نه؟»

خورشیدو از لای حوله گفت «بی‌حیا.»

«چه بد خلق . شب دیگه میدونم چکار کنم.»

«چه میکنی؟»

«همه‌ش میگیرم میخوابم .» و خندید .

«نمیتونی . فردا شب بهت میگم.»

«اگه هیچوقت نتونم . دس کم فردا شو میتونم.»

«نمیتونی.»

«میتونم . فردا شب شب جمعه‌س.»

خورشیدو گفت «مادر سکا» بدجوری برزخ بود . گفت «مادر سکا ، اصلکار شب جمع‌هس یعنی که چی تعطیلش میکنن.»

«شهر بانی میگه شما هم آدین ، حق دارین هفته‌یی یه شب برین تفریح گردش ، سینما ...»

«نه‌خیر . که هفته‌یی یه شب برین بغل خوابی افسرا . اون‌ا که نمیتون بیان اینجا .»

لیدا رو کرد بهمن «همه‌ش بد میگه.» و باشد از تخت پائین آمد . ملافه روی تنش سر خورد افتاد زمین .

خورشیدو گفت «بی‌حیا جنده دنیا اومده .»

لیدا گفت «اینجوری حرف نزن ، بد دهن .»

نوگ پا ایستاد و دست‌هاش را دور گردن خورشیدو حلقه کرد و صورتش را فشرده به‌سینه‌ی او .

خورشیدو گفت «بذا برم .» اما یکدستش را انداخت پشت او .

لیدا گفت «سات از لباست زبرتره .»

«ولم کن برم .»

«میشه امروز نری؟»

«کجا نرم؟»

«سرکار نری؟»

گفتم «اینو باش .»

پرسید «چکارش میکنن؟ اخراجش میکنن؟»

گفتم «دیگه راهش نمیدن که بخوان اخراجش کنن.»

«عیب نداره ، گور پدرشون» و رو کرد به خورشیدو «خودم خرجتو میدم .»

«تو نمیدی اون بغل‌خوابی کردن کلفتت خرجو میدن .»

«برزخ نشو . بدت اومده؟»

«میخواسی خوشم بیاد؟»

«خیلیها آرزوشو دارن.»

«من آرزو ندارم چنده بشوونم . خوش ندارم یه زن خرجمو بده»
 لیدا گفت «بد کردم . غلط کردم . حرفم این نبود ، نباید اینجوری
 میگفتم.»

خورشیدو به من گفت «راه بیفت» و رو کرد به لیدا «بذا برم.»
 لیدا گفت «خودت دل نمیکنی» و خودش را کشید بالا خورشیدو را
 ماچ کرد . دوتا چال خنده وسط گونه‌هاش بود . و رفت از لای درش را
 برد تو حیاط داد زد «ننه» و از خورشیدو پرسید «دیگه کی میای؟»
 «نمیدونم.»

«فردا شب بیا.»

«شب جمعهس.»

لیدا گفت «مادر سگا.» و خندید.

پیرزن آمد. دسته کلید دستش بود . خواب آلود پرسید «خوب خوابیدین
 بچه‌ها؟»

لیدا زد زیر خنده . به پیرزن گفت «واز کن دیرشون شده.»

خورشیدو پول دیشب و انعام پیرزن را داد .

لیدا گفت «اگه بگم انعام نگیری میترسم بدش بیاد.»

پیرزن گفت «چرا نگیرم ، اینا که نمیدارن شب یه دقه خواب به چشم

آدم بره.»

راه افتاد طرف دروما دنبالش رفتیم . لیدا از لای در به آسمان نگاه

میکرد . گفت «انگار ابره.»

پیرزن گفت «دیشب نم نمک می بارید» و در را باز کرد . «خوش

اومدین.»

لیدا داد زد «چتر نمیبخواین؟»

گفتم «نه . با چرخ میریم.»

چرخ توی دالان بغل دیوار بود . رفتیم بیرون.

حمید گفت «من نمیتونم بروم.»

گفتم «من میرونم.»

هوا رنگ سرب بود . پا اندازها روی نیمکت‌های داخل قهوه‌خانه هنوز چرت میزدند . از کوچهی خاکی به خیابان خلوت رفتیم . چراغها هنوز روشن بود و سایه‌ها مان کمرنگ روی اسفالت می‌آمد . دکان نانوايي باز بود و ترازودار سفره‌ی سفیدی روی دکه پهن میکرد و صبح پر از بوی برشته‌ی نان بود و بوی گند پالایشگاه . کارگرها تک‌تک پیدامیشدند و خیابان به خیابان شلوغتر میشد و آدم کم‌کم آشنایی میدید که سلامش کند . در خیابان ساحلی قاطی جریان دوچرخه‌ها کند میرفتیم و ماشین‌های کارمندا که لایه دوچرخه‌ها میماندند بوق میزدند ، انگار در جاده‌یی به گنهبی برخورد داشته باشند ، کارگرها از بغلشان که میگذشتند فحش میدادند بوق نزنند . دوچرخه سوارها سرپیچها از نزدیک شدن به تریلی‌های نقره‌یی دراز که کارگر بارشان بود پرهیز میکردند . تا پیچ آنسرخیا بان لباسهای سرتاسری سره‌یی بود و کلاه های ایمنی ، برنگ نقره ، و بوق ماشین وزنگ دوچرخه . جلو کشتیرانی باریکه‌یی از جریان جدا میشد و به‌چپ میرفت . هر روز کارمان این بود که از جلو دفتر شرکت استریک بگذریم و توی صف دوچرخه‌ها و آدم‌ها پشت در بارانداز بایستیم . کفرت درمی‌آمد که هر روز اول صبح تکه‌یی از صفی باشی . صف خیلی کند پیش میرفت و جواد آقا ایستاده بود دم‌در یکی یکی کارتها را میدید و این نشانه‌ی يك اتفاق بود . میدانستیم يك کشتی روسی دیشب در 7B پهلو گرفته است . دم در ، نوبت ما ، صف ایستاد . جواد آقا از کارگر پیش از ما کارت خواست .

کارگر گفت «یادم رفته بیارم.»

«نمیشه بری تو.»

«فردا میارم . لباسمو عوض کردم بخت بد تو اون جیبم مونده.»

بعدها هل میدادند و از پشت سر غر میزدند که چرا صف نمیرود . از

میان صف یکی داد زد «آنقدر هل ندین ، ننه‌سک بازخر یکی رو چسبیده.»

جواد آقا گفت «کی بود؟»

کسی هیچ نگفت .

باز پرسید «کی بود؟ اگه مردین بگین.»

سکوت را کارگر شکست . گفت «حالا همیشه برم تو؟»
 جواد آقا گفت «همیشه.» و روبه صف تهدید کرد «نمیگین کی بود، ها؟»
 کارگر گفت «تو که منو میشناسی ، سه ساله من اینجا کار میکنم»
 «هرکی کارت دستشه بره تو ، دستور امروزه . من هیچکسو نمی
 شناسم.»

یکی از ته صف گفت «همیشه که نره سر کار .»
 «اگه همه تو نم نرین میشه .»
 کارگر گفت «من نمیخوام کسی رو بذارن سر جام . من کارت دارم
 بخت بد تو اون لباس مونده .»
 «اینجا هممش کلکله . از راه اونای دیگه برو کنار.»
 خورشیدو بی حوصله گفت «ولش کن بره دیگه .»
 جواد آقا برگشت «چی گفتی؟»
 «گفتم ولش کن بره تو که میشناسیش.»
 «فرمون میدی؟»

خورشیدو گفت «نه . اما اگه رودنددی سگیت افتادی هر جور میخوای
 خیال کن .»
 صدایی از ته صف گفت «شماها چمونه . چه وقت دعوا کردنه اول صبی.»
 کارگر صف را شاهد گرفت «سه ساله من اینجا ، نشده منو دیده
 باشه؟»

جواد آقا گفت «من آدمارو نمیشناسم ، هرکسی به کارت داره با عکس
 ویه نمره .»

خورشیدو گفت «اینم کارت داره .»
 «پس کو؟»
 کارگر گفت «اگه حییم به دکه نشونت میدادم.»
 «اینجا کلکله . من این چیزا سرم نمیشه»
 خورشیدو گفت «تو چی سرت میشه .»
 «حالا بهت میکنم .» و آمد جلو . چشمها سرخ . که کارگرها ریخنند

وسط . دست خورشیدورا از جیبش درنیامده گرفتم . گفتم « خرنشو . »
 جواد آقا به دعوا تا همانجا که پیش آمده بود و بچه ها دورش را گرفته
 بودند رضایت داد و گرنه تلاش میکرد خودش را ول کند نه اینکه سر جاش
 بایستد و داد بکشد . خورشیدورا کشیدم بردم . چرخ را قفل کردم به میلیه
 جا چرخ . هوا هنوز ابری اما دیگر روشن بود و هر سه بار انداز کشتی
 داشت . کشتی کنکور یا دیروز رفته بود و کشتی روسی در 7B پهلو گرفته
 بود . از چند روز پیش خبر آمدنش را داشتیم . هر کس میآمد مدتی در 7B
 می ایستاد و به کشتی و جاشوهای سرخ روی روی عرشه نگاه میکرد و بی کارش
 میرفت . نه اینکه کشتی بزرگ یا عجیبی بود ، بزرگترهاش و عجیبترهاش
 را زیاد دیده بودیم اما هیچکس به یاد نمی آورد که در اسکله ی ۷ کشتی
 روسی دیده باشد .

سربار شمار با دفتر های بار شماری ، زیر بغاش ، آمد . پیدا بود
 دیشب پولدار بوده ، حرف که میزد دهنش بوی عرق میداد . به خورشید و
 گفت « اول صبی چه مرگت بود ؟ »

خورشید و گفت « هیچی . » دیدم داره خیره به کشتی نگاه میکنند .
 پرسیدم « چقدر بار داره ؟ »

« پنجاه تن . »

« بیشتره ، انگار خیلی سنگینه . »

« بقیه شو می بره بصره . »

خورشید و گفت « بارش چیه ؟ » دلش می طپید .

« نمیدونم . »

« چطور نمیدونی . »

سربار شمار گفت « از کجا بدونم وقتی تو بار ناهم چیزی ننوشته . »

دفتر های ما را داد . وقتی از پله های کشتی میرفت بالا داد زد

« ودکا . »

خندید . گفت « وقت کردی بیا تو کابین . »

نرفتم . صبحها بوی عرق حاله را بهم میزد .

خورشید و پرسید و فکر میکنی چی بارش؟ به کشتی نگاه میکرد.
گفتم و هرچی بهوش درمیاد .

دفتر نمره ی ۲ دست خورشیدو بود . رفتم سراغ انبار ۱ . بچه ها
دو تا جرثقیل آورده بودند سر انبارها . چنان در جنب و جوش بودند که
بارت نمیشد همان کارگرهای هر روزی باشند . جرثقیل ها را روی دوتاریل
گشاد که وسطش خط آهن بود میشد راه برد . پایه های جرثقیل ها بلند بود
ولکومتیوها واگنها را انگار از زیر طاق نصرتی میبردند . بازوی جرثقیل ها
دراز بود و به ته کابلی که از سر بازو آویزان بود چنگکی بسته بود . به زور
جرثقیل ها در صفحه های آهنی در انبارها را برداشتنند و پیش از اینکه باری
از انبار بیرون بیاید اسی خبر آورد که بار کشتی شکر است . وقتی دید همه
نا باور به او نگاه میکنند قسم خورد و گفت و خودم توخن اول یکی از
کیسه ها روسوراخ کردم و بانوک همین انگشت چشیدم و گفت حالا دارد
میروود برای بچه های انبار چایی دم کند . بچه ها پکر رفتند سراگنها
و دیدم خورشیدو دارد به دستهای خالی خود نگاه میکند . چنگک ته کابل
پایین رفت و در انبارماند . کارگر روی انبار فرمان داد . صدای موتور و
چرخه ها و چنگک که بیرون آمد کیسه ها ازش آویزان بود .

بازو میچرخید و پایین میآمد ، روی هر واگون سه تا کارگر بود ،
کیسه ها کف واگنها کرد و خاک هوا میکرد و کارگرها قلاب زنجیر ها را
بنازمیکردند و کیسه ها را صاف میچیدند و ما رفته بودیم کنار آب در گله ی
آفتابی نشسته بودیم و کیسه ها را در هوا که میآمد ، میسردیم و نمره ی واگنها یی
را که پرمیشد می نوشتیم . لکومتیوها واگنها ی پر را می بردند و تا آوردن
واگن خالی بچه ها گله ی آفتابی می جستنند و ساکت می نشستند
به تماشای پرچمها ، نوك دکلهها ، داس و چکش که به هم میخورد شیر در جا
میدوید و شمشیرش را حواله میکرد . سیکارها میرفتند در قایقهای و توری
آنطرف 7A چنان قائم میشدند که دود سیکارشان را هم نمیدیدی .
همه جای بارانداز تابلوهای سرخی بود با چهار جور استعمال دخانیات
ممنوع .

هن و خورشید و کنار آب نشسته بودیم و سایه‌ها مان در آب افتاد. بود
و با جذر نمیرفت، آب از سایه‌ها مان پایین میرفت و سایه‌ها کم به گل
می نشست. تا جذر کامل پنجاه تن شکر بارواگنها بود. رفتیم.

چرخ را باز کردم و دیگر نگاه به پشت سرمان هم نکردیم. کارگرهای
7C تکه‌های تخته دستشان بود، پاره‌های صندوق شکسته. دم در شلوغ بود
و شلوغی سرتخته بود، جواد آقا داد میزد « از بوق صب تا بوق شب کارتون
همینه. »

يك پلیس دیگر هم بود، بلند و لاغر. تخته پاره‌ها را میگرفت و
گوشه بی انبار میکرد.

يك کارگر میگفت « عوضی اینارو جارو کنن بر بز ن توشط من جم کردم
بیرم خونه بسوزونم. »

پلیس بلند و لاغر گفت « حتماً ممنوعه که میگه نیر. »

جواد آقا گفت « امروز نباید چیزی از اسکله بیرون بره. »

هر کس که میگذشت صدای افتادن تخته‌هاش را روی تل تخته بی
می شنیدیم. جواد آقا را ناگهان رو در روی خورشید و دیدم، بلندتر بود
و پهن تر با خنده‌ی در صورتش. گفت « صب خوب در رفتی آقا پسر. »

خورشید و گفت « سربه سر من نذار » هیچوقت صورتش را اینقدر سخت
ندیده بودم.

جواد آقا گفت « باید جیب‌اتو بگردم. »

گفتم « از کی تا حالا جیب بار شمارا رو میگردی. »

خورشید و گفت « ولش کن این پی بهانه میگرده. » و رو کرد به

جواد آقا « بیا بگرد. »

جواد آقا آمد جلو. زیر چانه‌ش بقدر يك دست پهن بود. بچلو
تا خورد. راست شد. پشنگه‌های داغی بصورتم پاشید. دیدم با صورت
سرخ عقب عقب افتاد روی تخته‌ها. کارگرها ریختند وسط. مشت‌های خورشید و
تا وقتی جلو دو چرخه نشست گره خورده بود. به زور پا میزد. ساکت
بودیم و تیرهای برق کند از کنارمان می گذشتند. انگار سنگینتر شده بودیم.

گفتم « دیگه نباید طرفای اسکله آفتابی بشیم. »
 « فردا میرم سراغ ناخدا خلف، شاید رولنجش کارکنم. »
 « فردا جمعه س. »
 خورشید و گفت « مادر سکا. »
 گفتم « برزخ نشو. میخوای بریم پیش لیدا؟ »
 « نه. خوشم نمیداد به زن خرجمو بده. »
 گفتم « پس بریم عرق بخوریم. »
 گفت « باشه. »
 پیچ اول چرخیدم و تند راندم. سایه هامان بهم چسبیده روی اسفالت
 میرفت طرف گاراگین که آخر خیابان بود.

یونس تراکمه

در صبح مدرسه

آب گل آلود باران از تمام ناودانها به کوچه می ریخت و به در و دیوار می پاشید. اول کوچه که می ایستادی تا انتها فقط رنگ قهوه‌ای بازاری دیدی • که آب باران بر در و دیوار پاشیده بود .

خانۀ آقای افشین در اواسط کوچه ب واقع است . بالای در حیاط يك طاقی زده‌اند و بالای طاقی يك ناودان تا لب طاقی امتداد دارد. آقای افشین هر وقت که در حیاط را بازمی‌کند و پا بر اولین پله می‌گذارد و قبل از آنکه پله دیگر را هم طی کند و وارد کوچه بشود ، تنها چیزی که در همان اول از کوچه ب می‌بیند دیوار طویل و بلندی است که روبروی خانه‌اش در کوچه ب کشیده است . دیوار آجری است و با سیمان سیاه ، خیلی منظم بند کشی شده است .

آقای افشین منتظر این باران نبود و دلش می‌خواست که باران نمی‌آید. اما شاید صدای باران بود که مدتی در ایوان نگهش داشت . به خانه های اطراف نگاه کرد ، به آسمان، و سرش را پیش برد و چند قطره باران که روی

صورتش چکید پس کشید و بعد به حوض وسط حیاط نگاه کرد که بر بود و موهای کوچک که هر دم بزرگتر می شدند به لبه حوض می خوردند و بر می گشتند و کوچک می شدند تا به مرکز حوض می رسیدند و باز بزرگ و بزرگتر ، تا به لبه حوض می خوردند و باز بر می گشتند .

آقای افشین به ساعتش نگاه کرد . با عجله خود را به داخل اطاق رساند . جلو آئینه رفت ، عینک ذره بینی اش را جا به جا کرد ، سرش را شاه زد و محکم ایستاد . آقای افشین سه چهار سالی می شد که از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود . در آئینه نگاهی به سرا پای خود انداخت . یقه بارانی اش را بالا زد . برگشت و از سر شانه ها نگاهی دو باره به آئینه کرد . زمینه آئینه یک دست خاکستری رنگ بود و پراز باران بود. انگار قطرات باران ابتدا بصورت توده بی شکلی در آمدند و سپس هیئت آقای ج را به خرد گرفتند . آقای ج در این زمینه خاکستری به راه افتاد. خیابانها و درختها و چراغ برقیهای اطراف همه برنگ خاکستری بودند و بالاتر ، که مجسمه بود، پشت لایه ای از رنگ خاکستری محو شده بود. از سر انگشتها و لبه آستین های بارانی و نوک بینی و تیزی چانه آقای ج باران می چکید و تمام هیكلش از قطرات ساکت باران پوشیده شده بود . آقای افشین در متن آئینه فقط آقای ج را می دید که معلوم نبود می خندد یا از خشم است که لبهاش را می جوید . آقای افشین به طرف آئینه برگشت ولی آقای ج همانجا ایستاده بود و همانطور لبهاش را می جوید . آقای افشین متحیر شده بود . متوجه دستهایش شد و بی اعتناء به آقای ج قوطی آبی رنگ کرم را آورد و کرم سفید رنگ را دور لبها و پشت دستهایش مالید و باز به طرف آئینه برگشت . آقای ج همانطور در یکی از خیابان هایی که به مجسمه منتهی می شد ایستاده بود و لبهاش را می جوید و با وزش هر نسیمی موج برمی داشت . آقای افشین مدتی جلو آئینه ایستاد. هر چه نگاه کرد آسمان خاکستری بود و باران ، و توده ای از باران که آقای ج بود . چهار چوب آئینه را محکم چسبید و با غیظ برگشت که از گوشه اطاق چترش را بر دارد . چتر را که برداشت چشمش به آئینه افتاد و باز متوجه شد که بارانی آبی رنگش کمی

بلند است . سر و وضع را مرتب کرد . دالان نسبتاً تاریک و نسبتاً دراز را طی کرد و پا بر اولین پله گذاشت و با يك دست دستگیره در را گرفت و با دست دیگر چتر را جلو برد ، درکه باز شد سیاهی چتر نیمی از چهارچوب در را پر کرده بود و تا خواست از پله قدم به کوچه بگذارد از تعجب پس کشید و کاملاً در دالان قرار گرفت . بین دو میله چتر که پارچه سیاه فرو رفتگی دارد سر کوچکی را دید که از کنار موهای باران می چکد و سر جلو و عقب میرفت و تا آقای افشین به خودش آمد سر به اندازه يك سر طبیعی شده بود . معلوم نبود که می خندد یا از خشم است که لبهاش را می جود . آقای افشین چیزی جز بیچارگی و بهت از چهره آقای ج نخواند . می خواست سؤالی بکند ولی جرأت کرد و چتر را تهدیدکنان جلو برد . آقای ج با اشاره به سر تیز و فلزی چتر گفت : تیز است !

و آقای افشین تقریباً فریاد کشید : چی می خواهی ؟

آقای ج مشتهاش را پر از آب کرد و به آقای افشین نشان داد . آب از سر و صورت آقای ج می چکید . آقای افشین داد زد : « برو کمشو ! » که عینکش به رنگ قهوه ای باز شد و چند قطره هم به پیشانی اش و بقیه بارانی و پارچه شلوارش پاشید . و آقای ج به دستهای خود نگاه می کرد که گل آلود بودند .

آقای افشین سرش زیر بود و قهوه ای باز نا همواری جلو چشمانش را گرفته بود و سرش را که بلند می کرد سیاهی چتر ، قهوه ای باز شیشه های عینک را سیاهتر می کرد و باز حمت می توانست خط مرزی سیاهی چتر را تشخیص دهد ، و از آنجا چشمش به دیوار مقابل خانه اش می افتاد که دیگر بند کشی ها صاف و منظم نبودند .

- آقای ج ، شما ؟

- بله بنده !

- آخه ، خیابان عالم آرا ، صبح ، ساعت ۸ ، جلوفروشگاه پیله...؟
و دستش را بالا آورد و جلو بینی اش گرفت و بوی خوش گرم گرفتش . عطری که خانم ناز می زد هم همین بو را می داد . گفته بود « آقای معلم » و هر دو

خندیده بودند. گفته بود «آقای افشین، این بلوز قهوه‌ای باز با این دامن قهوه‌ای تیره به هم می‌خورند؟» و آقای افشین گفته بود «خیلی زیاد».

- اینطور نیست آقای ج؟ خانم ناز امروز با آن بلوز قهوه‌ای باز و آن دامن قهوه‌ای تیره رنگش خیلی قشنگ می‌شود.

آقای ج همچنان که لب‌هاش را می‌جوید گفت:

- آقای افشین، خانم ناز امروز با آن دامن سبز و آن بلوز کشی سیاه، شاید هم بلوز کشی سیاه‌رنگ با آن دامن آبی تیره...

آقای افشین گفت:

- آن دامن آبی تیره، اره‌ک دختران دبیرستان سپهر است و مگر... که آقای ج حرفش را قطع کرد و گفت:

- بله، حق با شماست. محققاً خانم ناز حالا با آن دامن سبز رنگ و آن بلوز سیاه حوالی مجسمه پا به پا می‌کند.

آقای افشین سرش زیر بود و می‌خواست رنگ‌های سبز و آبی را به خاطر بیاورد. آقای افشین غیر از قهوه‌ای باز رنگی نمی‌دید و هرچه به مغزش فشار آورد نتوانست رنگ اره‌ک دختران دبیرستان سپهر را که آبی تیره بود بیاد بیاورد.

- نه، آقای ج، من نمی‌توانم رنگ آبی تیره را بیاد بیاورم. اما سبز، چرا رنگ سبز تقریباً یادم هست. چون اولین باری که خانم ناز را دیدم با دامن سبز رنگش آنطرف میز کوچک فلزی نشسته بود و من اینطرف، و در ضمن اینکه سرش زیر بود و مسئله‌ای را که بهش داده بودم حل می‌کرد، موهاش را دیدم و بعد پشت‌گردنش را که سفید بود و بعد هم دامن سبز رنگش را، و اگر چشمم را یک‌خنده می‌گرداندم جوراب توری سیاه‌رنگش را هم می‌دیدم.

آقای ج که از سرما می‌لرزید و رنگ چهره‌اش مهتابی شده بود و داشت قاعی خطوط بندکشی دیوار مقابل می‌شد به آرامی گفت:

- ولی، آقای افشین، من امروز صبح، وسط‌های عالم آرا، نرسیده به فروشگاه پبله، همانطور که اشاره کردید...

که آقای افشین گفت :

- آقای ج ، ببینید ، آن دامن سبز رنگ را خانم ناز فقط در منزل می پوشد و آن بلوز کشی سیاه را معمولاً روی ارهك آبی رنگش می کشد .

و آقای ج بعد از مکث کوتاهی اداعه داد :

- شاگرد فروشگاه ، تازه چادر جلو فروشگاه را باز کرده بود ، سر طناب روی زمین ول بود . به فروشگاه که رسیدم پاهایم گیر کرده طناب ، تکان شدیدی خوردم ، نزدیک بود از عقب بخورم زمین که به شدت از جا پریدم . ساعت حدود ۸ صبح بود ، ساعت مدرسه ، کتا هام پر و پخش شدند . زیر چانهام و کنار برآمدگی گلویم خط خنکی کشیده شد . ته گلویم خنک شد . طناب که لبه چادر را محکم به دیوار مقابل متصل می کرد خیلی خنک بود . دنیا شلوغ شد . تکان تکان خورد . دنیا حرکت دو دست و دو پا بود . همه اش تکان بود . تکان دو دست و دو پا . دستها زور زدند ، بالا آمدند ، نوک انگشتها با طناب تماس پیدا کردند . نوک انگشتها زبری طناب را حس کردند ولی همانجا ماندند ، بالاتر نیامدند . بوی نمور آب پاشی جلو مغازهها و انعکاس نور آفتاب در ویترینها و شلوغی بچههای صبح مدرسه ، و همه مغازه دارها تمام شد .

نگاه آقای افشین به دسته چتر دوخته شده بود . و آقای ج را میدید که آویزان بود و با وزش عرنسیمی موج بر می داشت . دست آقای افشین که نزدیک بینی اش بود دیگر بوی کرم نمیداد . آب قهوه ای باز از روی گونه هاش سرازیر شد ، از گوشه لبهاش گذشته و در گودی چانه اش جمع شده و از آنجا به پشت دستش که چتر بود و بوی خوش کرم می داد ، چکیده بود .

- آقای ج ، من با این عینک قهوه ای بازو این دستهایی که دیگر بوی خوش نمی دهند و در عوض بوی نمور آب گل آلود باران را میدهند چکار کنم ؟ حالا خانم ناز با آن بلوز قهوه ای بار و آن دامن قهوه ای تیره رنگش حوالی مجسمه منتظر منست . شما ذارید و همه ما را بهم می زنید . خانم ناز چه می دانسته که باران می آید ؟ الا پتروش را بر می داشت و یا آن بارانی اش را که زمینه ای به رنگ تیره دارد و روی آن خطهای پهنی به رنگ قرمز و خطهای باریکی

به رنگ زرد کشیده شده است می پوشید . ببینید آقای ج، این باران کاملاً غیر منتظره بود. طرف راست مجسمه هم يك دبيرستان پسرانه است و اصلاً هیچ طاقی در آن حدودها نیست . دختر بیچاره حالا در این باران چه میکند؟ تمام تقصیر شماست .

آقای افشین که عصبانی شده بود ، سرش را بالا آورد ، چتر سیاهش را جلو برد بطوریکه بنظر می رسید یکی از آجرهای دیوار رو برو رانسانه کرده است. آقای ج که دید سرتیز و فلزی چتر به شکمش نزدیک می شود دستپاچه شد ، گفت :

- نه ، آقای افشین ، اشتباه می کنید ، رو بروی دبيرستان ، آنطرف حیابان دو کتابفروشی هست . کتابفروشیهای «رسولی» و «ترابی» را می گویم، و خانم ناز با آن بلوز سیاه کشفافش و آن دامن سبزرنگ و جورابهای توری سیاه رنگش حتماً حالا از طاقی جلو آن دو کتابفروشی استفاده می کند تا از باران مصون بماند .

آقای افشین که فهمید آن کتابفروشیها یادش نبوده و سهاما خانم ناز حالا زیر طاقی آن دو کتابفروشی است آرام شد و چترش را پس کشید. آقای ج هم که از سرتیز و فلزی چتر خیالش راحت شد ، گفت :

- آقای افشین ، من از شما دارم می لرزم . شما خودتان قضاوت بکنید ، ببینید لبهای من کی بود نشده ؟ همین دیشب بود که بدون اطلاع پدرم دوازده تومان از مادرم گرفتم و رفتم این کراوات را خریدم . ببینید چقدر به کت و شلوارم می آید . امروز صبح با کراوات ، با همین کراوات بیرون آمدم و همه در خیابان عالم آرا مرا با کراوات نودیدند و حالا خانم ناز حتماً از رنگ کراواتم خوشش خواهد آمد و مثل همه مواقعی که چیز تازه ای می خرم مدتی به آن نگاه می کند ، آنرا دور انگشتمانش می پیچد ، نرم روی آن دست می کشد و باز هم میگوید « چقدر خوش سلیقه ای » و می خندد .

آقای افشین همانطور که سرش زیر بود و داشت چترش را می بست دلان نسبتاً تارک و نسبتاً دراز را پشت سر گذاشت ، باران بند آمده بود. و وقتی که در اطاق را باز کرد آفتاب نیمی از اطاق را گرفت . شیشه های

عینکش را با آستر بارانی پاک کرد . دفتر همیشه گی را برداشت و با خود کارش که در دست داشت کف اطاق دراز کشید و پاهایش را از عقب بلند کرد و به تناوب پاشنه هاش را به هم می زد :

خانم فاز دیشب جور دیگری بود . وقتی درس را شروع کردم متوجه شدم که گوش نمی دهد و با دفترش بازی می کند و بیخودی خط می کشد . درس هندسه می گفتم . مقداری که گفتم کتاب را برداشت و گفت :

- آقای افشین ، در نقشه کشی هم از هندسه استفاده میشه مگر

نه ؟

وبی درنگ يك کاغذ سفید از دفترش جدا کرد و مداد برداشت و در جواب من که همیشه بطور نگاهش می کردم گفت که می خواهد نقشه جایی را بکشد .

يك مستطیل کوچک گوشه کاغذ کشید و آنرا به چند قسمت تقسیم

کرد :

- این اطاف من ، این کتابخانه ، این اطاف داداش ، این اطاف مامان ، این W.C. ... تا بالاخره آمد توی کوچه و از آنجا تند رد شد ، و خیابان را تا وسطهاش رسم کرد و از میان چند درخت بایک کوچه میان بر زد . از سر خیابان عالم آرا گذشت به یکی از خیابانهای اصلی که به مجسمه منتهی می شد رسید . مداد روی کاغذ مانند يك قسمت کمی از خیابان را کشید . بی جهت خطهای مشخص کننده خیابان را پررنگ می کرد ، تا بالاخره خیلی نرم و مرتب جاو رفت . هر چه به مجسمه نزدیکتر می شد آهسته تر پیش می رفت تا به يك کوچه باریک رسید ، کمی که به آراهی پیش رفت روی کوچه طاقی هلالی شکلی زد و روی طاقی گنبد مانند ای ساخت ، زیر گنبد کمی تاریک بود . از زیر گنبد که رد شد کوبه بزرگ و آهنی سومین در سمت چپ را کوبید .
- اینم منزل خواهرم . اینم حوض وسط حیاطشون . اینم چند تا باغچه کوچک دور حوض . پارسال تمام باغچه ها را چمن کاشته

بودند ، اما امسال نصفش را شمع‌دانی کرده‌اند و نصفش را هم گل‌داودی کاشته‌اند.

باز برگشت توی کوچه ، مدتی خیابان پررنگ و نیمه تمام را نگاه کرد . مردد بود . انگار توی قفسی گیر کرده و خود را به دیواره های قفس می‌کوبد . به خیابان که رسید پنج قدم شمرده و جلو رفت . به ساعتش نگاه کرد که پنج و نیم بود و به لباسهایش که بلوز سیاه کشی و دامن سبز پوشیده بود . مداد راه‌حکم روی کاغذ کشید . دنباله خیابان و مجسمه که در انتهای خیابان بود در زیر خط‌های سیاه ناپدید شدند و خودش هم در شلوغی خط پنهان شد .

یک‌دفعه از جا جست . مدتی دور اطاق قدم زد .

گفت : آقا معلم !

و وقتی خنده‌ها تمام شد ، گفت :

-- آقای افشین ، این دامن قهوه‌ای تیره و این باوز تیره‌ای باز

به هم می‌خورند ؟

گفتم : البته ، خیلی زیاد ،

و موقع خدا حافظی لحظه‌ای به چشمانش نگاه کردم . لبخندی

زد و گفت :

-- جاسه بعد بیشتر درس می‌خوانیم تا نلافی شود . تا جاسه بعدی .

حالا می‌رفتم بدیدن خانم ناز که قهوه‌ای باز جاوی چشمانم

را گرفت .

آقای افشین با نوشتن آخرین جمله دفتر را که جلوروش باز بودم محکم

بست و در کف اطاق به پشت دراز کشید و از پشت پلک‌های بسته‌اش آفتاب

شاد را که همه جا را سفید کرده بود حس کرد .

رضا فرخ فال

دو داستان

لحظه جالب است ، بفرمائید عکسی بگیریم

دوستان فرهنگی همه دیر دبیرستان ها بودند . در آغاز اولین پیک نیک
تابستانی از توی جاده ای به هوازات بیسه می رفتند . طلاب زاده آوازش را قطع
کرد . علی فریدون هم بود که لباس خاکستری تابستانه داشت . طلاب زاده
همکار چهل و پنج ساله اش آواز را قطع کرد .
فریدون در اول سفر به او گفته بود « طلاب زاده ، دیگر بس است .
شوخی دیگر بس است ، مگر سیرت نمی شود ؟ »
دوستان ، همه دسته جمعی فرهنگی ، همه عاشق سفر . طلاب زاده ،
علی فریدون ، احمدی ، خرسند با آدمیت ، کیجوری و فتوت و ماه تابانی .
هم دوره ازدانشسرای عالی تهران .
- ماشین فوردت را نگه دار ، پدرسک ماه تابانی !

در راه اصفهان به شیراز ستوان جوان اصغر لاهوتی با خانم . آباده
توقف کردیم . اصغر به زن جوان اصرار کرد پیاده شود . زن ترجیح داد

پیاده نشود . تمام مدت باموهای شوهر ور می‌رفت سرش را به طرف راست که برمی‌گرداند و باموهای پشت سر شوهر ور می‌رفت ، ته ماشین چند ردیف عقب تر ، ستوانی دیگر درست همدرجه با اصغر لاهوتی با سبیل مشکی و چشمهای تیزی ، دجرد . نمی‌توانست نگاه نکرده باشد . باز با گوشهای شوهر بازی می‌کرد . هفتاد کیلومتر مانده به شیراز منزلی دیگر . اصغر جوان ستوان لاهوتی با سر کوچک ، قابلمه سه طبقه اشان در دست ، دست در دست زن جوانش پیاده شدند که شام بخورند . زن بلند تر است ، قد بلند است ، چاق ترمی نماید ، شکم پابه بزرگ شدن گذاشته ، دماغ لبها را بالای می‌کشد ، چشمها قهوه ای آرام ، پوست تیره با شهوتی آسوده شده پس از ازدواج ... ستوان لاهوتی قابلمه سه طبقه اشان در دست ، وارد سالن عمومی غذا خوری که شدند [ستوان جوان تیزی چشم ، همدرجه با اصغر لاهوتی جوان ، پشت به زاویه قائمه صندلی اهستانی] لاهوتی قابلمه سه طبقه اشان در دست ، دست در دست زن جوان . زن بلند تر است ، قد بلند است ، چاق ترمی نماید ، شکم پابه بزرگ شدن دارد ، دماغ لبها را بالا می‌کشد ، چشم قهوه ای آرام ، پوست تیره با شهوتی آسوده شده ...

- بگو .

- آقا ، سالاد فصل دارین ؟

صدای يك ستوان اینقدر زیر نیست . مهمانخانه چی گفت .

- بله حناب سروان ، داریم .

- پس لطفا بیارین توی اون سالن ، توی رستوران ، اونجا که خارجیا

دارن آبجو میخورن ...

اصغر و خانم رفتند توی آن یکی سالن .

دوستان فرهنگی . روز جمعه وارد بیسه شدند ، ساعت دواوه ، ماشین

ماه تابانی ایستاد . عده ای دوستان در حال بازی با ورق . سیخ های گوشت

روی آتش ، فتوت باد می‌زند [ماه تابانی عکس بگیر .]

طالب زاده با کیسه پلاستیک نان و ظرف ماست در دست ، از پشت درختهای

بیشه می آید . [ماه تابانی عکس بگیر .]

احمدی و خرسند با آدمیت و کجوری در حال ورق بازی . فتوت مشغول تهیه ناهار ظهر . علی فریدون روی پتو می نشیند . طلاب زاده کیسه نان در يك دست ، ظرف ماست در دست دیگر . بالای سر علی فریدون ، قطعه چهار مضرب اصفهان را دارد می زند ...

خانم اردلان سی و دو ساله صاحب یکی از بهترین گلسازی های تهران ، با دختر کوچکش و مادر پیر زندگی می کنند . خانم اردلان سی و دو ساله با چشمهای ته سبز و ساقهای کشیده ، سفید ، وقتی عصر از خانه کوچک و تمیزشان بیرون می رود .

- مادر، مینو را بردی ؟

این صدای مادر پیر است . خانم اردلان ، دست دختر کوچک در دست از در خانه بیرون می آید . برای خریدن وسایل گلسازی ، شب که برمی گردند خانم اردلان با دختر کوچکش اغلب سینما بوده اند . شب که برمی گردند مادر پیر روی تختش دراز کشیده . خانم کفشهایش را از پا درمی آورد . آنوقت با مادر غذا میخورند . بعد که غذا تمام شد مینو دختر کوچک دستهایش می شوید ، دندانهایش را مسواک می زند ، خانم اردلان را می بوسد ، مادر بزرگ را می بوسد و می رود اتاق خودش می خوابد .

خانم اردلان در حالیکه مجله می خواند با مادر تا مدت ها همینطور حرف می زنند . همیشه يك مرد ، يك مرد با لباس مشکی ، چشم مشکی ، از آنها که توی شرلت سیگار را با فندک ماشین روشن می کنند دنبال خانم بوده است . بعد از اینکه با مینو از سینما بیرون می آمده اند . خانم اردلان با آن ساقهای کشیده پا برهنه می رود که بخوابد . قبل از اینکه چراغ خاموش بشود ، چند قرص می خورد . بعد او هم خوابیده است .

ای عزیز من .. خانم اردلان به اتفاق مادر پیر و دختر کوچکش در راه تهران به شیراز .. افسر جوان تینی چشم .. خانم اردلان چند منزل بالاتر ، از آباد به بالاتر .

موهای تقریباً طلائی روی سر جمع شده. با انگشت آنها را صاف می‌کند. افسر جوان تیغی چشم-توی سالن غذاخوری مادر مرتب سیکار دودمی‌کند و واز او فندک می‌خوعد. مادر پیر حرف‌های خوشمزه می‌زند. خانم اردلان قش‌قش می‌خندد. افسر جوان تیغی چشم پشت به زاویه قائمه صندلی لهستانی.

ستوان جوان اصغر لاهوتی بعد از آن سفر عصر یکی از روزهای جمعه دست دردست زن جوانش قصد عکسی می‌کنند. زن دیروز رفته است آرایشگاه زنانه. آنها قصد عکسی کرده‌اند.

زن نشسته، ستوان لاهوتی ایستاده، دست حمایت‌شانه زن. در فرم. خنده‌ای طفلانه. زن نشسته بر صندلی نامرئی با پیراهنی که هیچ‌وقت سینه‌هایش را نشان نمی‌دهد با گردن بندی سیاه و سفید بر زنجیر کاناژ ابریشی...

اصغر لاهوتی با موهای براق، اصلاح شده، اطراف سر کوتاه، در فرم، با تمام درجه. زن جوان مطمئن است. شوهر پشت سرش ایستاده، دستها روی دامن، مماس با جایی که قرار است برای اصغر لاهوتی پسرهای قدو نیم‌قد بیاورد. با شباعتی عجیب به مادرش دارد به شما نگاه می‌کند...

تیغی چشم حالا دیگر شبها تا دیروقت توی خانه خانم اردلان می‌ماند. شبهای تابستان مادر پیر روی تختش دراز کشیده و خانم اردلان با تیغی چشم تخته نرد بازی می‌کنند. صدای قش‌قش خانم بند نمی‌آید.

يك شب تیغی چشم دست انداخت مادر پیر را از روی تخت بلند کرد. و در حالیکه او توی بغلش بود می‌رقصید. قه‌قه - قه‌قه. صدای قش‌قش خنده خانم یکدم بند نمی‌آید. آنها عصرها بیرون می‌روند. آنها بر يك تکه کاغذ مات سفید هستند، توی جنگالی سر راه شمال.

خانم اردلان ایستاده است. دست زیر چانه. تیغی چشم می‌آید. دور بین دردست اوست. خانم می‌دود. موج درختان سیاه و سفید. هر لحظه‌ای عالی است، خانم. دو ستون سفید که بر برگها افتاده می‌رود.

خانم اردلان کفشهایش را درآورده . دست زبر چایه . انبوه بوتله‌های گندم را دربغل گرفته ، سرگوسفندی دربغل - شیرینی خورد .

می دوند . می دوند . می دوند . می دوند . خانم اردلان از میان خونه های گندم . صورت برگشته . نگاه می کند .

آنطرف دریا می دود . تیغی چشم کنار خانم لمیده . دست در گردن خانم . خانم اردلان روی شنها با قوطی کرم . آنطرف دریا می دود .

تیغی چشم دست در دست خانم از موج ها می آید . خانم می دود . می دود . هیكل سنگین يك باد یر پشت آب سوار است . قش قش خانم از توی عکس می آید .

برگشتن از شمال ، عصر يك روز قعد عکسی می کنند . آنها قعد عکسی کردند . خانم اردلان نشسته یا ایستاده . نیم رخ شکوه مند . با اب ها ، با لبهایی که مال آن روزهاست ، مال آن روزها ، همانطور که می آمد ، از مدرسه برمی گشت و توی حتی با پدر و مادر و توی هر جا هر کجا دیل پنهان برای امتحان ، نسجیده با يك تهور نوری زنانه ، شتاب می کند .

در لباس گوجه ای باز یا قرمز خونی ، در يك شب نشینی که هر لحظه ممکن است قهر کرده از سالن بیرون برود . آبی سرد که از مستخدم خواست . آب سرد بدنبال او با دولب تیره که او هم بیرون آمده بود .

ساقها از همان روزها معلوم بودند که چه می شود . هر بد خبره ای از همان روزهای مدرسه با بلوزی چهارخانه و دامن طوسی که می آمد ...

از آن شب ، از آن شب که تیغی چشم مادر را بلند کرد و باتن پیر او رقصید در هر دست پا کتی دراز از یکی از بهترین شراب های خانگی قبل از شام . مادر نمی خواهد والا توی خانه هم می توانم شراب بیندازم . قش قش خنده خانم تا دیر وقت پیداست .

خانم اردلان در عکاسخانه جلو نور سنگین خنده می آید و می رود بر لب اما لب همان لبهاست . خانم برگشته تمام رخ . حالا سر را هم می نظرد ، بلکه همینطور -- این دست را بگذارید روی اینجا - لبها تر لب مرطوب . این بار دست تیغی چشم توی گردن خانم - عکسی است

که اول توی اطاق خواب است . توی اطاق خواب که زبرش يك آبوم عكس
پراز عكس ، زیر تخت خاك می خورد .

چشمان ته سبز، سبزی خود را در این جا هم حفظ کرده اند . برق توی
لابلای موها . عصر تابستان می ماند . با مادر پیر که بغاش کردی و او را
رقصاندى . شراب ، شراب را از توی یکی از این تعمیر رادیوها سراغ دارم .
از يك ارمنى . يك ارمنى یا يك آسوری ؟ در يك عصر خرداده می گیرم . چشمان
تیغی او می خندد ... مینو خوابش می آمد . سرش توی دامن من بود . موها
باد می خورد . مادرم روی تختش دراز کشیده هنوز آرام است .

خانم اردلان نیم رخ ، با طرح ماتنی از سرتیمی چشم لابلای موها ...
خانم اردلان نیم رخ ، موازی به موازات هم لبها پیدا است . خانم
اردلان تمام رخ - بفرمائید خانم تمام است .

يك بعد از ظهر تمام

اخباریه تاجر برنج بود . ظهر ساعت يك كه آمد ، به خانه آمد ، غذا كه تمام شد ، رو كرد به خانم ولی چیزی نداشت بگوید .
ظهر در حدود يك كه به خانه می آید ، می رود از پله بالا ، لباسهايش می كند تا خنك شود . امروز از پله ها كه بالا رفت چشمش افتاد به يك ورقه گچ كه از دیوار كنده شده بود . اخباریه با خودش گفت نقاشها پائیز آمدند خانه را رنگ زدند و حالا می بایست گچ دیوار پوسته انداخته باشد . لبه خنك پله ها توی دست اخباریه جامی گرفت .

اخباریه غذا كه تمام شد ، رویش را بر گرداند به طرف خانم . خانم داشت روی غذای دختر كوچك را با دست می زد . اخباریه غذایش كه تمام شد ، رفت بالا گرفت خوابید . عادتش اینست كه وقتی در حدود يك آمد ، لباسهايش را می كند تا خنك شود . كلاهش را ، كلاهش يك سنگینی ملایم دارد بر روی سر . اخباریه سنگینی كلاهش را حس می كرد . چه فرق می كند ، حالا كلاه باشد يك دقیقه دیگر چیزی به اسم كلاه روی سر آدم نداشت . پائین سر سفره

خانم بود و شهنواز دختر پنج ساله اخباریه و دو پسر یازده - دوازده ساله اخباریه و زنك كلفت . كلفتشان می گفت من آنموقع ته دیگ می خوردم. يك روزنامه گرفته بود جلوی چشمهایش و گذاشت وقتی که کاملاً اشتهايش تمام شد از سر سفره بلند شد و رفت . آهسته آهسته پله ها را بالا رفت و در اطاق هممانخانه را باز کرد .

خانم با دستهای گویمالودش داشت غذای شهنواز را با دست می زد . این مگسها الان بایست روی سفره سرغذای شهنواز زیاد تر شده باشند . خانم روی غذای دختر كوچك را با دست می زد . زنك كلفت درست روبروی اخباریه در زاویه سفره نشسته بود و داشت ته دیگ چربی را با دست می خورد . اخباریه دولیوان پشت سرهم دوغ برای خودش ریخت و دوباره روزنامه را خواند .

اخباریه رفت توی اطاق هممانخانه . کسی عادت نداشت از ساعت چهاربه اینطرف او را بیدار کنند . پسر كوچك آقای اخباریه غذايش كه تمام شد . بعد پسر بزرگتر هم غذايش را نیمه تمام گذاشت . می روند بیرون . بعد صدای بنگ يك در اطاق می آید . می روند توی اطاق خودشان تا مشق بنویسند . بعد ازظهرهای تابستان یا مجله می خوانند یا مشق می نویسند . یکی از آنها وسط حیاط کنارحوض لبخت نشسته . تمام بعد ازظهر تابستان می آید پرسه می زند . و می رود لب حوض می نشیند . تا آفتاب قسمتی از حوض را سایه کند . اصلا از برق آفتاب گرمایش نمی شود .

خانم گفت که سفره را کم جمع کنند . كلفت نه مانده غذای بچه ها را توی يك بشقاب ریخت بعد که برنج ها يك جا جمع شد . اول مال پسرهارا بعد کم کم رفت بالا تا از اخباریه را هم بریزد توی يك بشقاب . ته مانده غذای اخباریه را بریزد توی بشقاب . برنج سفید رنگ توی ظرف بود . بعد خانم با دست می زد که شهنواز دختر كوچك غذايش را تمام کند . قاشق را گاز می گرفت . دخترهای بزرگتر اخباریه دو دختر بیست ساله و هیجده ساله هم غذايشان تمام شد .

خانم به شهنواز دختر كوچك گفت که برود دستهایش را بشورد . دخترك

رفت بیرون . توی حیات گرم به جای اینکه دستهایش زیر شیر دستشویی بگیرد می رود بیرون ، زیر برق آفتاب ، لب حوض مدتی می نشیند . بعد می رود توی درختها و با برهنه از خیابان دریگی باغ می رود ، کلفت گفت : خانم نظرها را حالا بشورم ؟ ، خانم گفت که حالا آفتاب است . بعد می شود ، عصر که آنها می آیند جلو ترش می شود این کار را کرد . وقتی از پله ها بالا می رفت چشمش افتاد به يك ورقه گچ که از دیوار کنده شده بود . خانم کلفت را صدا زد که بیاید این گچ ها را که کب پله ها ریخته است پاک کند . خانم از پله ها که بالا می رفت شنید [مامان - مامان] این صدا از توی اطاق دخترها می آمد . خانم کمی ایستاد تا گوش کند . حتما یکی از آنها روی تخت یکی دیگر خوابیده است . خانم لبه سردو خنک پله ها توی دستش بود . بالا رفت که بخوابد . خانم اخباریه توی اطاقش خوابید . یکوقت شنید دستگیره در چرخید . کلفت در حالیکه دست شهناز توی دستش بود آمد تو . کلفت گفت « برو بپلو مامان بخواب » شهناز آمد روی تخت و پهلوی خانم خوابید . خانم به فاطمه کلفت گفت که آب ببرد برای اطاق پسرها .

خانم فکر کرده بود : « با يك شلوار آبی باز و پیراهن سفید ... پیراهن روشن می آید . » خانم سرش را روی دست راست تکیه داد بود . روی پهلوی راست خوابیده بود . خانم صورت شهناز را نگاه می کرد . نفس شهناز می آمد توی صورت خانم . در این فکر بود که بچه هایش چه قدر به خود او شبیه هستند . ترکیب صورت با چانه کمی بر جسته ، فرورفتگی کوچک وسط چانه که در همه بچه هایش بود . دماغ کشیده و ابروها ، اما چشمها مال اخباریه بودند . چشمهای سیاه درشت و دوهای مشکلی . به غیر از یکی از پسرهای کوچک که چشمها و موها هم به خود او شباهت داشت . شهناز وقتی میخواست يك دستش را می آورد لابلای موها و موهایش را دور انگشت دست حلقه حلقه می کند . وقتی که از خواب بلند می شود موهای جاو صورتش حلقه حلقه است . به فاطمه گفته بود که آب ببرد برای اطاق پسرها اخباریه می آمد . اگر بعد از ظهر تابستان باشد لباسهایش را می کند تا خنک شود . بعد می رود بالا بخوابد . غذایش را که حاضر است ، می خورد

و روزنامه را جلو صورتش می‌گیرد. زمستان که بود اخباریه نزدیکیه‌های ظهر با چتره‌شکی از پشت شیشه رد می‌شد و باران روی چترش برق می‌زد. يك چراغ بخاری می‌گذاریم توی اطاق بچه‌ها. غذا را هم آنجا می‌خوریم. شهناز گریه می‌کرد. از دستش خون رفته بود. وقتی از پله‌ها بالامی‌رفت با يك لیوان شیشه‌ای توی دستش از سر خورد زمین و خرده‌های شیشه‌توی دستش بود. فاطمه با شیشه‌دوای قرمز رنگ آمد. شهناز گریه می‌کرد. مثل آب انار از دست کوچکش خون می‌آمد. خانم شهناز را بغل کرد و با فاطمه رفتند مطب دکتر. اخباریه که آمد خانم شهناز را داد دست او. اخباریه دست باند پیچی شدهٔ دختر را بوسید. از مطب دکتر که برگشتند صدایش گرفته بود. توی مطب جیبش می‌زد. خانم چند بار نزدیک بود که قلبش بگیرد. به چشمهای فاطمه که پر از آب شده بود نگاه می‌کرد. شهناز جیبش می‌زد و مردك داشت توی زخم را می‌گشت. خون از دستش بند نمی‌آمد به خانه که رسیدند دختر كوچك دیگر گریه اش تمام شد. توی بغل اخباریه خوابش برد. حالا جای زخم هنوز هست. چند تا خط لابلای کف دست كوچك و سفید. خانم کف دست دخترش را بوسید.

حالا بایست خوابیده باشد. لباسهایش را کند، آمد سرسره و به دختر بزرگتر نگاه کرد. تمام وقت اگر توی اطاقش باشد، اخباریه وقتی می‌خوابد يك جای كوچك برایش کافی است. می‌رود توی اطاق مهمانخانه، پنکه را روشن می‌کند و می‌گیرد می‌خوابد. عصر که چای را درست می‌کنیم، شهناز میرود صدایش می‌زند. پائین که آمد چای را می‌خورد و باز عصر می‌رود. عصر باکت و شلوار خاکستری از درباغ بیرون می‌رود.

فاطمه شاید همین حالا می‌رفت ظرفها را بشوید. خانم به او گفته بود که میتواند بگذارد عصر هنوز که آنها نیامده‌اند بشورد.

الان فایده ندارد زیر این برق آفتاب. عصر که آنها می‌آمدند بهتر بود. دست راست را که زیر سر مانده بود جا بجا کرد. چشمها سنگینی می‌کردند. تمام خانه را عصر آب می‌پاشد. باد می‌آمد لای چنارهای باغ. چنارها خم می‌شدند. فاطمه يك سینی دستش بود و گذاشت جلوسماور.

آن را تکیه داده بود به ستون ایوان که باد خاموشش نکند ...
 شهناز رفته بود زیر درختهای باغ با پاهای برهنه . می آمد . فاطمه باز رفت تا دست او را بشوید . عصرها شهناز را می فرستادند بالا که برود اخباریه را بیدار کند . عصر ساعت چهار اخباریه چای می خورد .
 چنارها به يك طرف خم می شدند . بعضی از عصرهای تابستان است که باد می آید . می آید لابلای لباسهایی که شسته بودند . شهناز پا برهنه از زیر درختهای باغ می آمد . خانم به فاطمه کلفت گفت که برو دستهای او را بشورد . بعد دخترها را صدا می زدند که بیایند چای بخورند .
 عصر که آنها می آمدند ، چهار ساعت عصر که تا هوا کاملاً تاریک بشود قالی را پهن کرده بودند توی ایوان پائین . بعد از درباغ که رویش درخت توت سایه انداخته بود مادر و دو خواهرش با چادر نمازهای مشکی آمدند . خانم به فاطمه کلفت گفت که برود آقای اخباریه را بیدار کند .
 خودشان رفتند بالا ، از پله ها رفتند بالا . یکی از خواهرهای اخباریه برگشته بود و با خانم حرف می زد . خودشان رفتند بالا پهلوی اخباریه ... از خواب بلند شده بود . شهناز توی مهمانخانه بود . اخباریه بلند شد نشست و سیگارش را روشن کرد . خانم دست شهناز را گرفت و پائین آمد . به فاطمه کلفت گفت که برایشان چای ببرد . می نشیند سیگارش را دود می کند . دو ساعت نشست و مادرش با او حرف زد . خانم غلطی زد سرش را آورد زیر بغل دختر کوچکش . بعضی وقتها این دختر کوچک همینطور که خواب است نفس بلندی می کشد . بعد دو باره نفسهایش مثل اول می شود . فاطمه گفته بود که خانم هم در خواب همین عادت را دارد .
 لب حوض با شورت سفید کوچکش الان بایست نیمی از حوض را سایه گرفته باشد و پاهای پسر کوچک توی آبها بیفتند . تمام بعد از ظهر کارش همین است که برود لب حوض بنشیند . تا میج پاهایش توی آب است . زیر آفتاب . اصلاً بعد از ظهرها خوابش نمی برد . شاید هم حالا تا میج پاهایش را گذاشته باشد توی آب حوض و همینطور معلوم نباشد که مشغول چه کاری است - همینطور توی باغ زیر درختها یا لب حوض پرسه می زد . خواب به چشمش

نمی آمد .

خانم از روی تخت بلند شد . آمد پرده را کنار زد . آفتاب از نیمه حوض گذشته بود . پسر كوچك با شورت سفیدش روی سنك حوض نشسته بود . پاهایش توی آب بودند و به چیزی میان درختها خیره شده بود . دوچرخه كوچكش آنطرف درحالیكه آفتاب باد لاستيك هایش را خالی کرده است به دیوار تکیه داده بود . همیشه همینطور آن را به طرف دیوار پرت می کند . شاید از وقتی این دوچرخه وارد خانه شده بود باید همیشه به دیوار بند باشد . آفتاب لاستیکهایش را داغ می کند . عصر هرروز فاطمه به آن آب می پاشید . همینطور كه لوله آب توی دستش بود و به آجرها و درختها با فشار آب می پاشید . تمام آهن هایش زنگ می زند ...

چقدر از مادر پول گرفت . يك روز يك بوق كوچك برایش خرید . فرمانش را رنگ قرمز می بست . میله هایش را سفید و آبی .

يك هفته نشست و گریه كرد و زار زد تا برای دایره های دوچرخه اش لامپ كوچك با سیم بخرند كه وقتی شب [مامان می بینی - مامان می بینی] چرخ سواری می كند دو لامپ قرمز گردنده پشت سرهم تاب بخورد .

يك روز تمام نشست و نقشه كشید كه چطور می شود لامپ ها را به دایره دوچرخه وصل كرد درحالیكه هم دایره ها تاب بخورند و هم چراغ ها روشن و خاموش بشود . شب باد می آمد . هرچه قیچی و پیچ و مهره توی خانه بود دور خودش جمع کرده بود . شب می گفت [مامان - مامان] توی خیابان ریگی باغ و اطراف حوض با دوچرخه می گذشت . این پسرها كوچك بودند . دنبال دوچرخه می دویدند . دخترها را یکی یکی سوار می كرد . همینطور دور حوض می گشتند . خانم گفته بود كه تمام چراغ های ساخته ان را روشن كنند . حیات غرق نور بود . حتی تا چند متر زیر درختهای باغ هم روشن بود .

شكل تاریكش می رفت لابلای درختها بعد لامپ های ریز و قرمز مثل يك دایره آتش دنبالش می آمدند . از پشت درختهای باغ پیدایش می شد . پاهایش بلند تر بود . از توی خیابان ریگی باغ نفس زنان جلو تر می آمد .

پسر كوچك لب حوض همانطور نشسته بود . خانم از پشت پنجره کنار رفت . شهناز آرام خوابیده بود . دستش را برده بود لای موها و آنها را دورانگشت حلقه حلقه کرده بود . خانم دستش را برد و آهسته در اطاق را باز کرد . اخباریبه بعد از ظهرها عادت داشت توی اطاق مهمانخانه بخوابد . از لای در که باز بود صدای آرام پنکه می آمد . خانم بالای پله ها گفت « فاطمه . فاطمه ! » از يك ردیف پله آمد پائین . بالای سرش بود . فاطمه پائین پله ها کف خنك سراسر خوابیده بود . از خواب بیدار شد . با چشمهای سرخش بالا را نگاه می کرد . فاطمه گفت :

- پله خانم .. پله خانم .

خانم گفت :

- چرا بهرام هنوز نخوابیده ؟ .. برو بپارش . فاطمه بهش بگواونجا تو برق آفتاب نشسته که چی ؟

فاطمه دستش را دراز کرد تا قوطی سیگارش را بردارد . فاطمه گفت :

- شو ما برین ، خانم . من میارمش .

خانم گفت :

- من همینجام . روپله ها می شینم .

لب پله ها نشست . طوری نشست که فاطمه و پسرش که آمدند او را ببینند . کف دست راستش به لبه نرم پله ها بود . دست دیگر را به موزائیک خنك پله ها گذاشت . کف پاهایش را گذاشت روی موزائیک پله ها .

خانم پیش خودش فکر کرد که چه خوب بود بعد از ظهرها در اطاق پسرها را قفل کند . ولی معاموم نیست اگر اینکار رامی کرد ، آنها سروصدا نکنند ، دعوایشان نشود . با این کار حتما مزاحم خواب اخباریبه می شدند . فاطمه را دید که با پیراهن سیامش رد شد . این فاطمه معلوم نبود با این پیراهن سیاه و شلوار دبیت گرمایش نیست . فاطمه هر چه روز به روز می گذشت پاهایش سنگین تر می شدند . و کله کله سینه حتی شبهام دوت از سرش بر نمی داشت . خانم فکر کرد این حممه که می آید حتماً بایست او را دکترببرد . فاطمه ، فاطمه ، مگه بهت نگفتم . فاطمه غذای منو کجا بردی لاسب؟

همه وقت بهش بگم باز بت اینسکه با من اچ داره . بین از این به بعد هر کاغذی روی میز باشد ، هر کاغذ پاره‌ای که باشد ، هر عکس ریز ریز را نباید ببری بیرون . هر چی توسطه تو باید ببری بیرون . ماما ، ماما . بین باز معلوم نیست این کتاب کجا گم شده . بین این شلوار را میشه تو رونکمی ، تو که نمیدونی تموم چیزای این اتاق جا داره . قرارش نیست که تو خودت براشون جا درس کنی ... ماما - ماما ...

فاطمه در حالیکه سطل پر از کاغذ توی دستش بود بیرون می‌آمد . فاطمه می‌خندید . به طوری که او از توی اتاقش نمیند . بعد از جلو چشم رد شد . فاطمه هر روز اگر حتی روزهای شلوغ جمعه که مهمان داشتیم بالاخره خردت را می‌رسانیدی به اتاق او . یادت می‌آید ، فاطمه . مثل اینکه مخصوصا می‌خواستی سرت داد بزند ، از دستت عصبانی بشود .

به فاطمه گفته بودم که ظرفها را بشورد . بعد چایی را درست می‌کند . از توی خانه صدایی نمی‌آید . آن بالا دختر کوچک دستش موها را حلقه کرده ، اخباریه توی هم‌نخانه خواب است . دخترها توی اتاق خودشان اخباریه همیشه می‌گفت که باید سر سفره غذا زیاد باشد ، نان به اندازه کافی حاضر باشد . دوغ در این فصل تابستان يك طرف پر وسط سفره گذاشته بودند . خانم داشت يك لیوان برای دختر کوچک می‌ریخت . دخترها یکیشان غنایش که تمام شن بلند شد رفت . اخباریه با چشم او را دنبال کرد . پیچید زنت توی اتاقش و در را هم بست .

دختر کوچک مرتب سرش را بالا می‌گرفت . قاشق را گاز می‌گیرد . خانم لیوان دوغ را جلویش گذاشت . دخترک هنوز چیزهای توی دهنش پائین نرفته بود که ایوان دوغ را تاته خورد . وسطش نفس تازه کرد بعد باز هم خورد تا ایوان تمام شد . خانم لیوان را زهین گذاشت . بعد آخر نهار که تمام شد يك وقت دید که کفنت دارد ته بدقاها را يك دی‌کند . آهسته رفت از پله‌ها بالا دوید که رنگهای دیوار ورقه شده ، با خودش گفت که این نقاش‌های پدروسوخته پائیز آمدند ، پائیز آمد ندوده روز این کارشان بود .

اخباریه رفت بالا ، در اتاق هم‌نخانه را باز کرد . بالش تمیز و سفید ...

رنگی که بوی لباسهای زنش را می داد گذاشت زیر سر و روزنامه را جلو صورت گرفت ،

اخباریه حس کرد زبانش خارش برداشته . گوشهٔ زبان آنجا که نزدیک دندان عقل است . مثل اینکه گاز گرفته باشد . ولی یادش نیامد که در موقع غذا زبانش را گاز گرفته باشد . شاید دیشب که خوابیده بود لای دندان عقل و آرواره مانده بود .

این را گفت و بلند شد از پارچ آب يك لیوان برای خودش ریخت و تا ته سرکشید و گرفت خوابید . همینطور که چشمهایش سنگین می شدند . به ته حلق فکرمی کرد و با زبانش بازی می کرد . مرتب دلش می خواست آن قسمت را گاز بزند . یکوقت دهانش پر از آب شد . طعم ترشی توی دهانش پیدا شده بود که خیلی زود طعم شور خون گرفت . اخباریه آب دهان را قورت داد و گرفت خوابید .

زبان لوله می شد . بلند شد . سیگاری برای خودش روشن کرد و یکنفسی تا آنجا که می توانست دود را پائین داد . بعد يك دیگری زد اما طعم سیگار اصلا فرق داشت . اینطور که بشود به آدم می گویند مریض است . مثلاً وقتی سرما خوردگی باشد ، سیگار اصلا طعم نمی کند که هیچ حتی ممکن است غذای ساده معمولی هم طعم نکند . وقتی سیگار را خوب به دهان مزه مزه کردم و طعم خودش را داشت ، این نشانه اش اینست که سالم هستم و می توانم روزی اقل از صد دانه سیگار بکشم . بطرف چپ غلتید . طعم شور هنوز توی دهان بود و توی دهانش يك ورقه چرب روی زبان می آورد که اخباریه چند بار سرتاسر زبانش را زیر دندانهای حاو کشید و از گازی که جایش به خارش افتاد . اما گوشهٔ زبان حالا به کمی بالا آمده بود . اخباریه دید این گوشه مثل اینکه آمده است زیر دندان عقل و می گیرد به دو دندان عقل ... که این گوشه را گاز زد و فشار داد . این بار تمام دهنش پر از آب شد و چشمهایش هم از اشک پر شدند . درست مثل این که گزیدگی پشه ها که بعضی هاشان هیچ پیدا نیستند ولی فردا صبح آدم می بیند روی پا و یا مثلاً بین دوانگشت دست می خارند . آدم هم می خاراند ، هر چه

می خاراند بازهم خارش از بین نمی رود و سرخ می شود. و بالاخره باید با آب شست یا گذاشت که یاد آدم برود. این بهتر است این بهتر است که یاد آدم برود. اخباریه نفهمید که چطور آینه را بدست گرفته و دارد به ته حلق نگاه می کند. هیچ چیز روی زبان پیدا نبود. ته زبان فقط آن قسمت از ته زبان که به دندانهای عقل می رسد کمی قرمز شده بود. غیر از این هیچ چیز دیگری پیدا نبود.

اخباریه فوراً آینه را زمین گذاشت و با آن هوای گرم پتو را روی خودش کشید و گرفت خوابید. زیر يك سنگینی ملایم... آدم خواب می رود. این بود که وقتی بلند شد تا یکبار دیگر هم خوابش را به اجبار قطع کند. در اطاق را بست و آهسته باز رفت زیر پتو اما این بار زیاد تر گرم شده بود. بلند شد پتو را عقب زد و از پشت روی بالش صورتش را گذاشت و خوابید. این وقتی آدم خوابش نبرد مخصوصاً سیگار وقتی شما خوابتان نیاید، بیشتر آدم را اذیت می کند. بنشینید یا باید آنقدر سیگار کشید تا آدم گیج و منک بشود و دیگر چیزی نفهمد و خوابش بگیرد یا اقله هیچ نباید سیگار کشید.

اخباریه دلش خواست برود توی یکی از این حمام های عمومی که خلوت باشد و روی سنگهای خنک آن بگیرد بخوابد. این سنگهای خنک آنها یا هر جا که آبی باشد و سنک نرم و خنکی باشد و بدن آدم لخت باشد. آب را نزدیک حس کند. آدم بگیرد بخوابد. این راحت تر است تا آدم مجبور باشد لباس داشته باشد، تازه کلفتی تشک پشت کردنش باشد. اینست که از هر طرفی بغلتي خستگي به بار می آورد. بدن خودش هم نمی داند از چه پهنايي بخوابد تا خوابش بگیرد. اگر هم زیاد در خواب بعد از ظهر اصرار کند فایده ندارد. نتیجه اش بیداری کشنده شب است که آن را دیگر نمی شود کاریش کرد. بله، دیگر نمی شود کاریش کرد. يك تکه پوسته از زبان خارج شد.

مگر آدم چقدر باید با زبان خود بازی کند، اصلا می شود آدم یادش نیاید. اخباریه روی زبانش زهر شده. زبان این بره ها، زبان بره

وقتی علف می خورد همینطور سبز رنگ می شود . به اضافه مثل اینکه شیر خورده باشد . یا مثل آدمی که صغراً داشته باشد . روی زبان گوسنند بیچاره وقتی دارد علفش را می خورد همیشه همینقدر علف رنگ می زند . تازه باید نشخوار کند و این نشخوار کردن تا عصر ادامه دارد و گوسنند بیچاره باید هر چه را خورده است باز هم توی دهان بیاورد و بجود . بجود .

اخباریه یادش آمد وقتی خیلی کوچک بود از اینکه می دید آن گوسنندها با چه ولع و تغدی بر گلهای خشکیده و تبخ دار را می خوردند و چقدر عجله می کنند . مادرش به او گفته بود بعد می تواند نشخوار کند . ندیدی هر وقت ، هر وقت بره بیچاره ای زیر برق آفتاب نشسته است و دارد دهانش را تکان می دهد .

مال همین است . این ها می توانند اینطور باشند . والا در آن واحد آنهمه علف چقدر می شود ، بایست نشست و فکر کرد ، که چقدر می شود و چقدر در آن معدۀ کوچک جا می گیرد . مگر نمی شود آدم چیزی توی کله اش دور نزند وقتی که بعد از ظهر می خواهی بخوابی .

می دهم توی روزنامه بنویسند . بنویسند که توهیچوقت مال من نبوده ای . مگر آن مرد چکار کرد ؟ وقتی پسرش رفت دو سال و برنگشت ، اطاقش را گذاشته کنار . اطاقش را داده است در آن گوشه خانه باشد . پسرک مزلف که بیاید هنوز مدرسه می رود . آمد ، آن مرد با دوقبضه ریش توی حجره من گریه می کرد . اشک روی ریشهای سفیدش می ریخت .

اخباریه یکدقیقه بلند شد سیکاری برای خودش آتش زد و گرفت خوابید . شنید که صدای پاییی نرم و آهسته از پشت اطاق رد شد . اخباریه گفت که باید يك چیزهایی یادم برود . چیزهایی یادم می رود - درد زبان را که محل نگذاشتی خود به خود خوب می شود ... ساعت را نگاه کرد .

عصر خانم نزدیک گلهای باغچه رفته بود . اخباریه کلاه شاپو بر سر باکفشهایی که نوک باریکشان اطراف را نگاه می کنند گذاشت . از پله ها که پائین آمد ، از سرسرا که گذشت به درختها چشمش خورد . خانم نزدیک گلهای باغچه بود .

- رفیقید ؟

- بله ...

- چایی نمی خورید ؟

- نه ، حالا نمیخورم !

نه ، حالا نمیخورم - نه ، حالا نمیخورم - نه ، حالا نمیخورم - این طور که بشود حتماً چیزی می آید که بعد تمام درختها در پوشش سبز هستند . عصر همیشه درختها نمناک بودند - برك گل ختمی در دستم بود . وسط گل ختمی چیزی که روی انگشت - اثر انگشت بر روی گل ختمی در حال باز شدن ، تا آنجا باز شده است که می شود گفت بیشتر نمی شود . عصرهای این وقت همیشه درختها نمناک بودند . پیراهن سفیدی دارم ، مادر . شلوار آبی آسمانی . يك چننه جوان بودی با موهای تازه حمام کرده در هر تابستان . بیش از يك دوش در روز می گرفت . دوشهای آب سرد . يك ساعت قبل از ظهر می آمد و يك مجله رنگی در دستش بود . می انداخت ته سر سرا که بچه ها می دویدند عکسهایش را ببینند . هیچوقت خسته نبود !

خانم با انگشت گل ختمی را بازتر می کرد . چه قدر فاطمه عاشق گل ختمی صد پر و لاله عباسی پوسته پیازی بود . در تمام باغ اگر يك گل ختمی بود صد پر نبود . لاله عباسی های باغچه قرمز بود یا زرد ، اما پوسته پیازی نبود . فاطمه خودش با دست تخم آنها را می کاشت . اما ختمی ها توی باغ خود رو بودند و اغاب گرد گرفته . خانم با صدای بلند هجاه را می خواند . دخترها دوطرف مادر ، هر چه مادر می خواند با چشم دنبال می کردند . نگاهشان روی کاغذ بود . کوچکترها روده شکم خوابیده بودند و دستهایشان زیر چانه بود . درست ظهر تابستان می آمد . مجله ای رنگی در دستش بود . پیراهن سفید و شلوار مشکی . پیراهن آبی آسمانی آن روز عصر را به تن نداشت . سرش از آفتاب قرمز شده بود .

فاطمه یکی یکی اسباب چای راهی آورد روی ایوان که هنوز با آنکه مدت زیادی بود آفتاب از رویش گذشته . اصلاً آفتاب غروب کرده بود ، یا داشت غروب می کرد . سفیدی قند ها توی قندان دست فاطمه بود . قندان

برنج زرد رنگ .

خانم نشست لب ایوان ... فاطمه شیر سماور را باز کرد . آب داغ توی قوری سرازیر شد . فاطمه قوطی سیکارش را باز کرد از توی آن سیکار نیم سوخته ای را برداشت و آتش زد . بخار عطری چای می آمد . فاطمه گفت :

- به کم صبر می کردند ، من ...

خانم گفت :

- کار داشتند . دلشون چای نمی خواست .

فاطمه گفت :

- خانم ، قندهای این دفعه هیچ خوب نیست .

خانم چیزی نگفت . فاطمه باز گفت :

- فکر می کنم . قندهای این دفعه را از اون که همیشه می خریدن

نخریدن .

- فرق نمی کنه فاطمه .

فاطمه چیزی نگفت . گل ختمی در باغچه زیاد بود . پشت سر گلهای ختمی يك ردیف گلهای آفتاب گردان زرد . بعد ردیف درختهای بلند . این گلهای باغچه این اطلسی ها را همیشه زیاد آب بدهید . چون می مانند . بهتر است گلهای رز پیوندی هم زیاد داشته باشید . « داریم مادر . داریم مادر . » کم است . خیلی کم است . زیاد باشد . خیلی زیاد . فکر می کنم که چی ؟ گیرم می ماند

فاطمه می گوید که بمانی و خواهان من می مانند و خیلی طول می دهد که این بچه ها بزرگ شوند ، این بچه های ریزه کی با این دوچرخه بزرگ شوند ؟ این دوچرخه روزی به اندازه آنها نباشد . به اندازه آنها قد ندهد . امروز ساعت شش می روم . البته مادر - این دستهایت را فاطمه بگیر بالا وقتی آدم تو را می بیند که می خندی دلش می خواهد که با مشت بزند چانه ات را خراب کند . آنوقت یادت است مادر - چرا رنگ نمی زنی . خانه را رنگ بزنی مادر ، خوب است .

دو چرخه را نباید فروخت . دو چرخه بالاخره همیشه صاحب پیدا می‌کند . عیبش اینست که قدش خیلی کوچک است . تقریباً از سنی تا سنی خوب است . بعد می‌شود دادش به نصرالله باغبان . خرگوش ها را هم آب بده . این در گوشه باغ است . من سالی که بودم اینها تخم بزرگتر داشتند . سالی دیگر می‌مانم . سالی که بودم . سالی که نبودم این ها تخم بزرگتری گذاشتند . به فاطمه بگو با تخم اردک ها می‌تواند يك كوكوی حسابی بپزد . زنك می‌گوید من مثل يك توپ در مقابل سرخ کردنی ایستاده ام .

بالاخره می‌شود و می‌تواند نفسش را تازه کند . سرخ کردنی دماغش را می‌گیرد نفسش تنگ می‌شود . پسر فاطمه را می‌گویم ، مادر . قاسم آقايش دراهواز ... انگشت سبابه را زیر چانه گذاشته بود [قاسم آقا ؟] چانه اش يك وری شده بود و به من نگاه می‌کرد ، قاسم آقا در کویت یا در اهواز ؟ مادر ، وضع تو چقدر خوب می‌شود . مادر ، وضعت بهتر شده است . سالی دیگر که آدم این ماشین را هم می‌دهم يك سرمه‌ای رنگ می‌گیرم . از رنگش . از رنگش خوشتر می‌آید ؟ ..

مادر چراغ های كوچك قرمز عقب ماشین با من می‌روند . مامان خرگوش ها و اردك ها یادت باشد . دوتا چراغ قرمز ماشین . سرش بیرون بود . سرش را از شیشه ماشین بیرون آورده بود . بیرون . مادر ، خدا حافظ . دندان پدرت درد می‌کند . کت را از روی شانه ات بردار و از پله ها پائین بیا . از پله ها پائین بیا بییم . پیشانیت قرمز است ، این جا را ترك نکن که بهتر است همیشه پیش ما بمانی . آنوقت ها که کت خاکستری راه راه - خاکستری راه راه روی دوشت بود و مثل دیوانه ها از پله پائین می‌آمدی . دستت را بده بمن . مادر جان ، جلو من سیگار نکش . دستش را گذاشت روی قلب من . هنوز هم می‌زند . به آن که نهانش درد گرفته است بگو -- دهان که درد می‌آید نشانه اش اینست که زبان را باید از بیخ با قیچی قطع کنی و بیندازی دور و بخوابی که دیر می‌شود و الاچرك تا پرده های مغزت بالا می‌رود .

دستش به لبه پله ها ، کتفش روی یکطرف شانه ، گردن تقریباً همیشه به یکطرف خم است . مادر ، قلبت هنوز می زند ، شاهوار از پله ها بیا پائین . نصفه شب از پله ها پائین می آمد . نصف شب از پله ها بیا پائین که تا دیر نشده است [مادر نصف شب چکار کردی ؟]
خانم ، می کوبند .

- خانم در را می کوبند . پسران را می خواهند .
پشت در عربده می زد -- پسر ، روزهاست که تو دیر کردی بعد از آن نصف شب . کت را شاهوار انداخت روی شانه اش . مردم ، زبان پدرم درد می کند . از پله ها آمد پائین ، لعنتی . لعنتی ها در را بکوبید ... [فاطمه ، در را می کوبند] صدایش با آنکه لحن آرام داشت بلند بود . صدایش به اندازه دومتر از هیکل بالا تر می رفت . سر بهرام توی بغلم زار می زد . خانم گفت :

- فاطمه ، فاطمه !

- بله ، خانم .

- بچه ها را بیدار کن .

خانم دید فاطمه کلفت دارد به او نگاه می کند . خانم یکبار دیگر گفت :

- فاطمه ، بچه ها را بیدار کن ...

این بهرام خوابش نمی برد ، اما عسروقتی هم که می خواستند او را از خواب بیدار کنند صد بار داد و فریادش بلند می شد . تازه اگر بلند هم می شد ، آنقدر گریه می کرد که نمی گذاشت هیچکس به کاری برسد .
خانم در این فکر بود که اصلاً رگهای چشم این بچه چقدر طاقت گریه کردن دارند . یکوقت خانم تماس چینی نرمی را پشتش حس کرد . رویش را برگرداند . شهناز بود که با چشمهای خواب آلود از طبنه بالا پائین آمده بود . شهناز گفت :

- ماما ، خاله رباب نیامدن ؟

- نه ، عزیز جونم ، نه . خاله رباب حالا هنوز نیامده ، برو صورتتو

بشور .

بعد یکی از پسرها آمد کنار مادر نشست . آن یکی هنوز خواب بود .
خانم گفت :

- فاطمه ، گفتم برو دخترها را صدا بزن ، چه قدر میخوابن ؟

فاطمه قوری را گذاشت روی سماور بعد بلند شد و رفت .

اخباریه خیلی زود از دفتر برگشت . زبان بد طوری به خارش افتاده بود . ظهر نهار را که خورده بود اینطور شد بعد قوری يك تا کسی گرفت و سوار شد . زبان بد طوری به خارش افتاد . یکوقت گفت :

- نگهدار ، راننده .

راننده تا کسی برگشت نگاهی کرد . ماشین ایستاد . اخباریه پشتش به جلو خم شد . اخباریه مدتی به پیاده رو خیابان نگاه کرد [مرد راننده ...]
راننده او را نگاه می کرد . اخباریه زبانش را زیر دندانهای جلو آورد و کشید . آب دهانش را . شیشه را پائین کشید و تف کرد . تا کسی دو باره به راه افتاد .

- زیر چراغ خطرها آقا ، ماشین کلی سوزش موتور داره ... نمی .
گذارد . پربروز زنی را سوار کردم درست مثل شما . هه انطور مثل شما آقا ، اول باور نمی کرد که او راننده است . شوهرش را دیده است . شوهرش طلاق داده بود یا نه ؟ گفت توی پیاده رو ترمز کنم - شاید او را دیدم .
اخباریه روی تشك تا کسی جا بجا شد که درست روبروی آینه قرار بگیرد . بعد زبان را بیرون آورد . دید رویش سفید شده است . درست مثل زبان گوسفند زبانش به همان بزرگی شده بود .

شده بود مثل يك تکه گوشت که اختیار دیگر دست اخباریه نبود . اخباریه چند بار زبانش را گاز زد . اصلا درد نمی آمد - وقتی که برای کشیدن دندان دهان را کرخت می کنند . زبان ورم کرده . اخباریه می دید که دارد پیش می آید . کم کم نمی شود دندانها را روی هم گذاشت چون خیلی پیش آمده است . راننده برگشت و نگاهی کرد دست اخباریه پیش رفت زد روی شانه راننده ... کنار پیاده رو ترمز کرد . چه قدر خودش دستش را آورد قسمت

عقب تاكسی دستگیره در را چرخاند... اخباریه دستمالش را در آورده بود و جلو دمان گرفت . دست کرد توی جیبها پول را در آورد . پول کف دست بود که راننده تاكسی آن را برداشت .

روی ایوان پائین بساط سماور را پهن کرده بودند. زنها با هم حرف می زدند . اخباریه پلهها را یکی یکی بالا آمد . بعد رفت روی تخت گرفت خوابید. عصر که می شد یعنی غروب که برمی گشت می گفتم پرده را کنار بزنند و فاطمه یکی از صندلی ها را می گذاشت روی تراس بالا و به درختهای باغ خیره می شد ، که چشم همه جای باغ را ببیند . شهناز آن پائین می دوید. یکی از پسر ها دوچرخه اش را سوار بود . چرا به ما سلام نکرد ؟ خاله رباب و بچه هایش لب ایوان می خواستند بروند. خانم داشت موهای شهناز دختر کوچکش را درست می کرد . يك توپ آبی و سفید در دستش بود . پسر ها با دوچرخه توی باغ بودند. اخباریه دستمال سفید روی دهانش گرفته بود . از مقابل آنها گذشت .

خانم گفت :

- فاطمه ، فاطمه .

فاطمه توی آشپز خانه بود . خاله رباب می خواست برود . یکی از دخترها توی آشپز خانه بود صدای ظرف ها که زیر شیر آب می گرفتند توی سر سر می آمد .

خانم به خواهرش نگاه کرد . خواهرش می خواست برود. بچهها هنوز بازی می کردند بعضی هاشان از پشت درختهای باغ پیدا می شدند و بعد یقوت هیچکدام دیگر پیدا نبودند .

خواهر خانم بلند شد که برود . بچهها را یکی یکی صدا زد . خانم باکلت تا دم در باغ آنها را بدرقه کرد . بعد که هوا تاریک شد ، چراغ روی ایوان و تراس بالا را روشن کردند . سماور را فاطمه باز روشن کرده بود و حالا داشت صدای وزوزش می آمد. آن طرف زیر درختهای ساکت باغ که زمین مرطوبی داشت صدای جیر جیر سوسک ها می آمد . فاطمه رفت توی تراس بالا که پشه بند بزند . خانم این پائین داشت به صدای سماور که دوباره روشن

شده بود گوش می داد . پسر خانم داشت با يك شلوار آبی باز جلو می آمد .
توی تاریکی [مادر، این وقت شب ؟]

کلفتشان می گفت من آنموقع که پشه بند می زدم ، دیدم چراغ اطاق خواب روشن است . دکسی روی تخت خوابیده است ، چند بار خواستم بروم این را به خانم بگویم خانم اصلا گوش نمی دادند . خانم افتاده بود روی پتو و خواب رفته بود . من آمدم پائین چند بار خواستم خانم را صدا بزنم اما فقط ناله ای کردند . صدا نمی آمد . این بود که یکی یکی بچه ها را غذا دادم ، خواستم چند بار خانم را صدا بزنم اما خوابشان برده بود . آنوقت چها را را غذا دادم ، دخترها را گفتم از اطاقشان آمدند . بعد دغان شهناز را پاك كردم بردمش بالا . توی پشه بند خوابیدم . چند وقت است خانم به من گفته اند توی پشه بند سیگار نکشم . پارسال زمستان بود که لحافم سوخت و نزدیک بود تمام خانه بسوزد . تمام خانه که نه ... اما اطاقم بی سوخت . فردا خودم و خانم دو روز زحمت کشیدیم تا يك لحاف نو دوباره برایم درست کردیم . گفتم خانم اگر هر سال من لحافم آتش بگیره هر سال يك لحاف نو برایم میخرید ؟ خانم خندیدند . کلفت گفت که اصلا معلوم نبود چه قدر طول کشید . من سیگارم را کشیدم رفتم پائین که شاید خانم را بیدار کنم . آنجا که نمی شد ، گرفته بودند خوابیده بودند .

دم پشه بند هر چه دنبال کتشم پیدا نشد . بعد که از پله ها آمدم پائین خانم هنوز آنجا خوابیده بودند . از روی پهلو خوابیده بودند و يك دستشان را گذاشته بودند زیر سرشان . گفتم خانم اینطور که همیشه خوابید . رفتم يك مٹکا آوردم گذاشتم زیر سر خانم چرا می خوابید اینجا بخوابید ؟ ... خانم گفتند فاطمه امشب هوای باغ دم کرده . گفتند همینطور که خواب بوده اند خواب احمد را دیدند که داشته با يك شلوار آبی جلو می آمده ...

من رفتم يك لیوان آب آوردم دادم به خانم که حالشان خوب بشود . گفتند : به اخباریه سرزدی ؟ گفتم : بله ، خانم . گفتند : فاطمه امشب ولیم نمیدانم چرا دارد سنگینی می کند . مثل اینکه آویزان شده . گفتم : خانم ، مال بلال های عصره حتماً سردیون شده . توی این خانه خوراك ما همه اش شده

برنج . صبح برنج . ظهر برنج . شب برنج . گفتند : فاطمه به آن بالا سر بزن ببین بچه‌ها خواب رفتن . گفتم : يك ساعتی میشه که همه شون خواب رفتن . خانم گفتند من حوصله پشه بند را ندارم اگه بیایم قلم می‌گیره همینجا خوبه ...

بعد بلند شدند لیوان آب را ازم گرفتند . گفتم خانم اینطور که نمیشه اینجا بخوابین بلندشین . خانم دوباره خوابیدند . رفتم آن بالا گرفتم خوابیدم . لحاف از روی فرهاد پس رفته بود . گرفتم خوابیدم .

سیگارم را روشن کردم بعد در پشه بند را بالا زدم که دود بیرون برود بعد سیگار که تموم شد خوابم برد . بعد دیدم صورتم خنک شده . بلند شدم دیدم هیچکدام از بچه‌ها توی پشه بند نیستند . دویدم بیرون کسی نبود . سرم را از ایوان دولا کردم تا پائین نگاه کنم . دیدم چراغ ایوان پائین هنوز روشن است اما خانم آنجا نبودند .

نفهمیدم چطور شد . دیدم چراغ اطاق خواب اخباریه روشن است . رفتم پشت شیشه . دویدم از توی سرسرای بالا پشت در اطاق اخباریه دیدم که در نیده باز است . چشمم افتاد دیدم خانم اند . رفتم تو . اولش نفهمیدم که بچه‌ها هم آنجا هستند . دیدم خانم سر اخباریه توی دامنشان بود . خانم صورت اخباریه توی دستهایشان بود . دیدم دهان اخباریه سفید است .

مردی با کراوات سرخ

آقای س . م . به شماره ۱۲۳۵۶۹ مردی است با موی کوتاه . من از او همین را می دانستم و اینکه بچتمل عینک می زند . درعکس می توان خط ظریفی را روی بینی آقای س . م . تشخیص داد . غیر از این ها هیچ علامت مشخصه بی در عکس نبود . آدرس دقیق خانه اش در پرونده بود : حکیم قآنی کوچۀ دولت شماره ۱۰ .

صبح زود رفتم . البته می دانستم که کاسب های محل ، بخصوص اگر آدم بخواهد از کارت یناسایی استفاده کند یا حتی از اسم و رسم ، لب از لب بر نمی دارند . موهای سرم را شانه کردم . بخصوص دقت کردم طاسی وسط سرم را با چند تار مو ببوشانم . سبیلم را هم چند بار شانه زدم . و با آنکه در خانه را بستم باز برگشتم تا نگاه دقیقتری به سرو وضعم بکنم و احیاناً گره کراواتم را دوباره ببینم .

باید صبح اول وقت می رفتم برای همین با تاکسی رفتم . پول تاکسی در صورت حساب ماهانه که به ذی حساب اداره تقدیم شد منظور شده است .

از بقال سرکوپه شروع کردم . اول يك پاكٲٲ سيگار گرفتٲ و بعد يك كبريت . اينها را هم منظور داشته‌ام . آخر همانطور كه مسبقيد من سيگار نمی كشيٲم . وقتی پول دادم ، صد تومانی بود ، بقال دست و پايش را گم كرد ، گفت :
 . باز هم فرمائيشي داريد ؟

گفتم : نه ، متشكرم . اما خواستم ببينم كه آقاي س . م . چطور آدمی است ؟ البته كار خير است .

داشت توی دخلش را می گشت وده تومانی و پنج تومانی های پاره و مچاله را روی هم می گذاشت . گفت :

- ای آقا ، اين آقاي س . م . چه لايق شماست .

گفتم : برای همشيره زاده است . آخر می دانيد دختر بايد هر چه زدد تربود زیر سایه بختش .

گفت : می دانم . اما ، آخر اين آقاي س . م

گفتم : هان ؟

گفت : هيچي ، خواستم بگويم به نظرم بيكار است . يعنی هميشه توی خانه اش می ماند . فقط نزديك ظهر دی آيد و يك تودان پنير و دو تا پياز می خرد و دو تا پاكٲٲ سيگار و شايد يك كبريت . عصر ها هم ...

پول ها را به من داد . نشمردم . گفت :

- بشماريد .

گفتم : بی لطفی می فرمائيد ، حاج آقا .

گفت : شب ها هم تخم مرغ می خورد .

گفتم : همین ؟

گفت : بله ، دئل اينكه بعضی شب ها بيرون غذا می خورد . صبح ها ديروقت می آيد و باز پنير می گيرد و گاهی يك بسته چای .

خوب ، از اينها چه می توانستم بفهمم ؟ اگر كس ديگری بود شايد فكر می كرد كه آقاي س . م . جای ديگری غذا می خورد و بعد احياناً برای ردگم كردن ... يا اصلا پولش را در عمري ديگر ... همین ها بود ديگر . اما دن كه با نانوا حرف زدٲ و حتمی با بريانی آنطرف خيابان ، فهميدم كه

صبح دو تا نان می‌گیرد و ظهر و با عصر فقط یکی . و اغلب تا وقتی به خانه برسد نصف يك نان را خالی می‌خورد . و بعضی وقت ها دیر وقت می‌آید و باز يك نان مانده برای شبش می‌خرد . حتی جای دیگری و با راه دیگری برای و لخرچی ندارد . البته شب ها لمبی تر می‌کند ، آنهم سرپایی و با يك پیسی و احیاً يك ظرف لوبیا . و هنوز استکان اول را نخورده سیکارش را روشن می‌کند . راستی ، سیکار خیلی می‌کشد . اما من نباید از یادداشت های بعدی حرف بزنم و آنها را می‌گذارم برای بعد .

روز بعد رفتم در خانه همسایه شان را کوبیدم . زنی در را باز کرد که چاق بود ، چشم و ابرو مشکلی بود ، ته رنگی هم داشت ، بفهمی نفهمی چیزیش می‌شد ، یعنی من با این سن و سال ... خوب ، ماکه چوب سفید نیستیم . گفتم :

- سلام عرض می‌کنم ، خانم . منزل آقای س . م . اینجا است ؟

گفت : نه آقا ، این پهلوی است . اینجا منزل آقای ...

می‌دانستم . و نیز اینکه آدم پا به راهی است . در پرونده اش جز اسم و رسم و شغل و علامت مشخصه اش که کلاه است و سبیلی نازک چیز دیگری نبود . گفتم :

- معذرت می‌خواهم ، یعنی حالا منزل تشریف دارند .

گفت : نمی‌دانم . این مردیکه لند هور فقط وقتی روی مهتابی می‌آید

می‌شود فهمید توی خانه است و یا وقتی که ...

گفتم : من از منسوبین ایشان هستم .

مثل اینکه نفهمید ، گفت :

- من چطور بدانم ؟ صبح که گرامش را روشن نمی‌کند .

گفتم : صفحه های خارجی می‌گذارد ؟

گفت : بله .

گفتم : مزاحم شما که نیست .

گفت : نه اما وقتی می‌آید روی مهتابی ... ترا به خدا به آقای س.م.

بفرمائید اینقدر روی مهتابی قدم نزنند .

خیلی حرف زدیم . گفتم که زنك بد چیزی نبود. و گفتم :
 - ممکن است پیغامی ، چیزی ...
 گفت : به چشم .

اما من ماندم معطل که چه بگویم . فقط می خواستم ببینم با این زن
 سروسری دارد ، یا نه . نفهمیدم. اما بعد فهمیدم که ... خوب ، حالا بماند تا بعد .
 اما چیزهایی که از صحبت با زنك فهمیدم اینها بود :

- ۱ - آقای س . م . روی مهنابی قدم می زند . کی ؟
 وقتش مشخص نیست . سیگار هم می کشد .
- ۲ - شبها صفحات خارجی می گذارد و گاهی هم خودش
 می خواند. صدای نخراشیده بی دارد . این می تواند علامت مشخصه
 قابل اطمینانی باشد .
- ۳ - چراغش تا دیر وقت روشن است . هر شب ؟ گویا .
 زنك گاه گذاری دیده است .
- ۴ - هر وقت از بیرون می آید چند کتاب زیر بغلش
 هست و يك سیگار زیر لبش .
- ۵ - زن ندارد . زنك می خندید . پس خوش برو رواست .
 عکس چنین چیزی را نشان نمی داد بهتر است دستور بفرمائید
 عکس پرونده را عوض کنند .

با زن خدا حافظی کردم . نمی دانم می خواهید برای اوهم پرونده ای
 ترتیب بدهید ، یا نه ؟ البته مختارید . اگر ترتیب دادید بنویسید علامت
 مشخصه اش خالی است کنار گودال چانه . چشمه اش هم سیاه بود . لبهاش
 هم سرخ . لوند بود . دائم چادر نمازش عقب می رفت و من گل و گردنش را
 می دیدم و گاهی بر جستگی پستانهایش را . آقای س . م . مرد خوش
 اقبالی است . همسایه من زنی است عقیقه و مردیکه شوهرش دائم چسنا له اش
 بلند است . خیال می کند من کاره بی هستم . هر روز باید کاری برایش راه
 انداخت . تازه زنی مؤمنه بی است که جز يك چشمش بقیه را فقط شوهرش
 دیده است و دلاک حمام و احیاناً ... بله ، باور بفرمائید فقط يك بار . بیشتر

نتوانستم ، آخر زنگک زشت است . گردنش هم کج است . وسط سرش هم دایره‌یی به شعاع سه سانتی متر بی مو است . اما پرو پایش بدک نیست . علامت مشخصه اش همان دایره کجلی است و يك خال ، کنار نافش .

چند روز بعد او را دیدم طرف های غروب بود . آدم های دنیا دو دسته اند : یا غروب می توانند توی خانه شان بند بشوند و با زن هاشان ، بچه هاشان و احیاناً با کتاب ها یا گلهای باغچه شان سرگرم شوند . و یا می زنند بیرون . اینجور آدم ها را باید کنار پیاده روها ، توی کافه ها و سینه‌ها پیدا کرد . آقای س.م. از دسته اخیر است . اول او را نشناختم . یعنی شك کردم چون ریش بزی داشت و عينك دودی و يك کراوات سرخ بت و پهن . کت و شلوارش سیاه بود . کفش هایش هم واکس نداشت . و حالا به حرأت می توانم بگویم که آقای س.م. شلوارش را زیردوشك می گذارد و حتی در همین مورد هم دقت نمی کند . من در همان نگاه اول توانستم دو خط روی زانوی شلوارش تشخیص بدهم . البته هیچکدام از این خط ها نمی توانند علامت مشخصه او باشند . اما عينك و ریش بزی و کراوات ، بله . برای اینکه در این مدت طولانی همیشه همین قیافه را داشته است . حتی شب ها عينك دودی اش را به چشم دارد . و شاید این قیافه مرموز و چشمه‌هایی که پشت شبه های دودی عينك پنهان است هر آدمی را وسوسه کند . اما من دست نگاه داشتم . خیلی دمدان سر جگر گذاشتم . حتی چندین بار مقررات اداری را زیر لب تکرار کردم تا راضی شدم که دست نگاه دارم . پیشنهاد من در مورد همکاران این است که مقررات اداری در يك جزوه چاپی تهیه و در اختیارشان گذارده شود ، تا هر روز صبح يك بار مرور کنند ، این کار سبب می شود تا هم قوت قلب پیدا کنند و هم از تعداد ندانم کاری هاشان کاسته گردد .

آقای س.م. شماره ۱۲۳۵۶۹ از کنار پیاده رو خیابان می آمد . يك کتاب زیر بغلش بود که جلد چرمی داشت . نتوانستم بفهمم چه کتابی است یا چاپ چه سالی است . من از روبرو به او برخوردم خیلی به مغزم فشار آوردم . حتی یکبار به عکسی که در جیبم بود و از پرونده برداشته بودم

نگاه کردم تا او را شناختم . باز از آنطرف خیابان برگشتم و سر چهار راه منتظرش ایستادم .

به نظر من آدمهای عینکی ، بخصوص آنها که عینک دودی به چشم دارند و یا حتی عینک نمره ، خطرناکترین و یا دست کم مشکوکترین آدمها هستند . برای اینکه ما نمی دانیم پشت آن شیشه ها چه میگذرد . و آیا ما را دید ، یا نه ؟ و آیا به دقت دید و شناخت ؟ به همین دلایل بود که مجبور شدم کلاهم را به دست بگیرم و کراواتم را بازکنم و توی حیمم بگذارم تا بار از نردبک بتوانم ربش را ، عینکش را و حتی کراوات سرخش را... البته من نمی دانم چرا آقای س . م . مخصوصاً کراوات سرخ می زند . در صورتیکه اصلاً به کت و شلوارش نمی آید . و شاید بهتر باشد کراوات زرشکی بزنند یا حتی سورمه‌یی . این ها را بهتر است خودتان در وقت مقتضی پرسید . شاید همین یکی را دارد . نمی دانم . یادتان باشد پرسید !

وقتی رو برویش رسیدم دیدم که سیگاری زیر لبش گذاشته است و دنبال کبریت می‌گردد . کبریت را پیدا کرد ، تکانش داد و آنرا انداخت و دوباره گشت . وقتی درست می‌خواستم از بهاویش رد بشوم و داشتم مقررات اداری را تکرار می‌کردم ، گفت :

– آقا ، کبریت خده‌متن هست ؟

من کبریت نداشتم . البته شما مسبوقید که آنوقت‌ها سیگار نمی‌کشیدم . همانوقت فهمیدم که برای امثال من کبریت یا فندک و حتی پاشنه کفش و خودنویس و یا ناخن‌گیر از ضروریات است تا در فرصت‌های مقتضی بتوانیم سر صحبت را بازکنیم . دماغ شدم ، و از همانجا رفتم یک فندک خریدم . قیمت فندک را هر چند خیلی گران است در صورت حساب ماهانه منظور نکرده بودم . فکر می‌کردم بهتر است جزو وسائل شخصی به حساب بیاورم . اما کلاه را که تازه خریده بودم منظور داشتم ام .

کنار پیاده رو ایستاده بودم . جمعیت زیاد بود . اما من از گوشه چشم آقای س . م . را می‌دیدم که می‌آید . فندک توی حیمم بود . و داشتم با آن بازی می‌کردم . سیگار آقای س . م . تمام شده بود ، ته سیگار را

انداخت و یکی دیگر از توی جیبش بیرون آورد. نمی دانم سیگارها را توی جیبش می ریزد، کدام جیب؟ معلوم نیست. و یا اینکه با انگشت یکی را از توی پاکت می کشد بیرون. این را هم هنوز نفهمیده ام. بعد شروع کرد جیب هایش را گشتن. همه را گشت. باز می خواست جستجوی جیب ها را از اول شروع کند که فندک را در آوردم و پیچیدم رو برویش، اما کبریت را پیدا کرده بود و داشت سیگارش را روشن می کرد.

آقای س. م. با شخص بخصوصی دوست نیست. یا هست و من هنوز نفهمیده ام که با کی. گاهی با کسانی سلام و علیک دارد. اما وقتی آقای س. م. هر شب از یک پیاده رو برود و مردمی هم باشند که همانوقت، آنهم هر شب از طرف روبرو بیایند از بس همدیگر را دیده اند حتماً فکرمی کنند که طرف از آشنایان یا دوستان قدیمی است که حالا عینک گذاشته است و ریش، و یازن گرفته است و برای همین شکمش بالا آمده. برای همین است که با هم سلام و علیک می کنند و حتی گاهی می ایستند و با آنکه اسم یکدیگر را نمی دانند احوالپرسی می کنند و از گرانی عرق و بدی هوا و حتی زلزله اخیر حرف می زنند و ضمن صحبت مرتب آقا، آقا می کنند. و یا دائم به غرضشان فشار می آورند که اسم یارو چیست؟ این حاصل تجربیات شخصی من است، من از این آشنایان خیابانی خیلی دارم که سالهاست با هم سلام و علیک داریم. اما تنها مزیت من بر آقای س. م. اینست که من اسم همه آشنایان خیابانی را می دانم و آقای س. م. نمی داند و یا به خاطر نمی آورد. یک شب که دقت کردم فهمیدم گاهی این آشنایان خیابانی از کنار آقای س. م. رد می شوند، نگاهش می کنند و از هیبت ظاهری اش جا می خورند و سلام می کنند. اما آقای س. م. توجهی نمی کند و می رود. طرف برمی گردد، اخمهایش را درهم می کشد، پا به پا می مالد و احياناً گره کراواتش را درست می کند و بعد می رود. و فردا شب که باز به هم برمی خورند بعید نیست که آقای س. م. سلام کند و طرف باز جا بخورد و دستپاچه دستش را دراز کند. آنوقت است که آنها می ایستند و چند دقیقه با هم خوش و بش می کنند؛ چند شب بعد هم باز از جاوش رد شدم. اما خبری نشد. یا سیگار

می کشید و با کبریتش را در می آورد و سیگارش را روشن می کرد . تا آنشب که بالاخره دلی به دریا زدم و به دنبالش رفتم . توی رستوران سعدی ، همان که اول خیابان جامی است . از این رستوران نباید غافل ماند . حتماً دلیلی دارد که آقای س . م . فقط به آنجا می رود . من هم رفتم . آقای س . م . پهاوی پیشخوان ایستاده بود ، من کنار دیوار ، پشت يك میز نشستم و يك آبجو خواستم . البته این جزو مقررات اداری نیست که آدمی مثل من در سر خدمت مشروب بخورد . اما من یکی ناچار بودم . برای همین هم بود که آبجو خبیر کردم و نه عرق . وقتی یکی عرق بخورد ، حتماً حرفهایش را می زند یا اقلای می شود از میان حرفهایش چیزهایی فهمید . اما اگر ما بخوریم و خیلی هم بخوریم ، خوب می دانید ، تنهایی و اینکه نمی توانیم با دیگران دوست بشویم ممکن است حرافمان کند .

آقای س . م . تند تند استکان های عرق را بالا می انداخت و رویش پپسی می خورد و یکی دو قاشق لوبیا . کتابش را گذاشته بود روی پیشخوان . مثنوی مولوی بود ، آنهم جلد دوم و چاپ بروخیم . سرچوب الف از لای کتاب بیرون مانده بود . سیگار اول را که تمام کرد سیگار دوم را به لب گذاشت و دنبال کبریت گشت . نمی دانم چرا وقتی می خواهد دنبال کبریت برگردد اول سراغ جیب های بغلش می رود و بعد جیب پشتی شلوار . اینها را هم بپرسید ! من بلند شدم . فندک را روشن کردم .

فندک من گازی است . يك عکس زن لخت موبور هم رویش هست . چیز خوبی است . خیلی تمرین کرده بودم تا توانستم در همان حرکت اول شعله آتش را زیر سیگار آقای س . م . نگهدارم . اما آقای س . م . با دست راست اشاره کردند و همانطور که سیگار در دهان شان می رقصید ، گفتند :

- نه ، متشکرم . سیگار را باید با کبریت روشن کرد .

و با دست دیگر باز توی جیب هایش را گشت و پیدا کرد . بعد استکانش را پر کرد و گفت :

- به سلامتی .

من هم لیوان آبجو را که هولکی پر کرده بودم و کف هایش روی میز

می ریخت به سلامتی اش خوردم .

آقای س . م . وقتی از رستوران بیرون آمد سوار تاکسی شد . من هر چه کردم نتوانستم تاکسی خالی پیدا کنم .
 آقای س . م . اسلاتا حالا با زنی سرسری نداشته است . البته با فاحشه ها بعید نیست . درآمدش از مستغلات موروثی است . و تنها آدمی مثل او می تواند با سالی چهار هزار و پانصد و بیست تومان زندگی کند . اغلب ساکت است . بخصوص که سبیل و آن ریش کوسه اش سبب شده است که آدم یادش برود دهان هم دارد . و من حتم دارم که اگر سیگار نمی کشید و گاهی استکان عرقی بالا نمی انداخت در یادداشت های اولم می نوشتم که :
 آقای س . م . دهان ندارد . و حالا که پس از اینهمه تك و دو این اطلاعات ذیقیمت را بدست آورده ام پیش وجدانم شرمنده نیستم و می توانم بر خود بیالم که توانسته ام اصابت رای آن ریاست محترم را بار دیگر به اثبات برسانم .

آقای س . م . چهل ساله است . امراض مقاربتی نگرفته است . البته اینها در پرونده منعکس است . سرش را هیچوقت شانه نمی کند . می توان اضافه کرد که آقای س . م . با همان دستی که گاهی به سرش می کشد موهایش را صاف می کند . روی شیشه عینکش اغلب گرد نشسته است . دستمال کاغذی و از این حرفها ندارد . يك شب دیدم که روبه دیوار ایستاد و من که آنهمه راه را پیاده به دنبالش آمده بودم جلوتر رفتم و زیر درختها ، روبروی مینیاتوری جمالی ، ایستادم وزیر چشمی نگاه کردم . کتاب زیر بغلش بود و آشنایان خیابانی داشتند از پهلویش رد می شدند . آقای س . م . عینکش را برداشت و با کراواتش که سرخ است که حتی يك خال سفید یا سیاه ندارد شیشه های آنرا پاك کرد . و باز راه افتاد و مرا که دید سلام کرد . من هم به ناچار سلام کردم . گفتم :

- خدمت نمی رسیم ؟

گفت : خدمت ازماست .

گفتم : آقای س . م . ، کتاب تازه چی ؟

دستپاچه شده بود . کتاب زیر بغلش را به دست گرفت و نشانم داد ،
گفت :

- تازه نیست . مال داستایوسکی است ، معروف حضورتان که هست .
جنایت و مکافات است .

گفتم : بله ، جالب است .

دستپاچه شدم . ماحتماً باید مطالعه کنیم ، حتی به صورت اجباری . یا
باید فهرستی از کتب دنیا را با اسم نویسندگانشان به خاطر بسپاریم و اگر
ممکن باشد بعضی از قسمت های کتاب ها را که جالب است ... در فهرست باید
نوشته باشند که کدام کتاب مفید است و کدام مضر .

من می گویم که هیچکس نباید بیکار باشد . باید يك - حوری دستشان
به جایی بند باشد . آدم بیکار را نمی شود شناخت . نمی دانیم کجا باید
به سراغش برویم ، از کجا باید پرسیم ، چطور باید عقایدش را بفهمیم ؟
و حتی باید تمام وقتشان را گرفت . صبح و ظهر و شب ها هم باید سرشان
را با پرونده ، حساب بانکی ، تصحیح اوراق و حتی درس خواندن و امتحان
دادن واقعات یخچال و رو روک بچه گرم کرد . البته مجله و سینما و کافه
خوب است ، اما اگر کسی بیکار باشد ، اگر کسی از صبح تا غروب توی
خانه اش بماند فقط غروب بیرون بیاید و با بیست سی نفر آدم و با هر کدام
دو دقیقه بایستد و از هوا سردل و اعتماد به سیکار حرف بزند و احتمال از
از جنگ ویتنام چطور می شود فهمید که چکاره است ؟ و آیا وقتی می گوید:
- هوا خیلی سرد شده است .

و اقامت مقصودش از هوا ، هواست ؟ و از سرد ، سرد ؟ آدمی که توی اداره است و یا
توی کلاس درس می دهد و یا درس می خواند بالاخره خودش را نشان می دهد ،
لو می دهد . اما يك آدم بیکار ... ؟ آقای س . م . بیکار است . و بايك
آدم بیکار که فقط از پیاده رو خیابان ، مثلا ، به رستوران سعدی اول خیابان
جامی می رود فقط توی همان رستوران می توان آشنا شد ، و به حرف
نشست . و اگر بتوانیم همان وقت که دارد دنبال کبریت می گردد آتش را زیر
سیگارش بگیریم (دن فقط همان دو کبریت و چند پاکت سیگار هفته های

اول را در صورت مخارج منظور کرده ام .) حتما می توانیم کنارش بایستیم و
و پرسیم :

- آقای س . م . ، شما چطور می توانید از صبح تا غروب خودتان را
توی خانه حبس کنید ؟

و اگر همانوقت که سیگارش تمام می شود پاکت سیگار خارجی را
خلوش بگیریم شاید بشود به حرفش واداشت . آقای س . م . سیگار خارجی
نمی کشد . می گوید :

- نه ، نه ، متشکرم . فقط « زر » می کشم .

و یا مثلا پرسیم : کدام کتاب خوب است ؟ و کدام بیشتر توانسته است
فجایع هیتلر را نشان بدهد ؟ و هیتلر را چه کسی به قدرت رساند ؟ ،
آقای س . م . می گفت :

- هیتلر هیچکاره بود . باور بفمائید . به سلامتی ! يك مهره بود .
مهره بی که کم فکر کرد خودش در اثر درایت و نومی دانم چی به قدرت
رسیده . و یا خودش می تواند تصمیم بگیرد که با کدام کشور بجنگد و با کدام
نه ...

نوار تمام شده بود . آنهم همین جا که حرفهایمان كرك انداخته بود .
من هم عرق خوردم . دو استکان پشت سرهم .

حرف های اول آقای س . م . بی ارزش بود . به درد آن نمی خورد
که در پرونده منعکس شود . اصرار داشت که من ریش بگذارم . می گفت :

- به صورت شما می آید ، لاغری گونه هاتان را می پوشاند .

دائم می خواست خودش سیگار مرا آتش بزند . تازگیها عادت کرده ام
وقتی لبی آرمی کنم یکی دوسیکار رویش بکشم . خیلی می چسبد . نگذاشت
من حساب کنم ، گفت :

- ممکن نیست . هر کس باید دانگ خورش را بدهد .

حنی پنج ریال از من گرفت و با پنج ریالی خودش روی هم گذاشت و داد به
پیشخدمت . پول این عرق خورهارا خرج شخصی می دانم .

بیرون رستوران هرچه اصرار کردم که او را به خانه ببرم ، نیامد .

گفت :

- ممکن نیست مزاحم بشوم ، ممکن نیست .
دستم را توی دستهای عرق کرده اش گرفته بود و فشار می داد. عینکش
افتاده بود روی بینی اش . گفتم :

- حتماً تشریف می برید بقیه کتاب را ...

گفت : کی می داند که آدم باید سراغ کدامشان برود ؟

گفتم : خیلی مايلم کتا بخانه تان را ببينم .

گفت: کتا بخانه؟ کتا بخانه يی نیست فقط چند تا کتاب، آنوم پرو بخش .
خندید و گفت : لطف کرد يد که با من هم پياله شديد ، لطف کرد يد .
خدا حافظی کرد و باز سوار تا کسی شد. آنشب با وجود آنکه توانستم
تا کسی پیدا کنم اما راننده ناشی نتوانست تا کسی آقای س . م . را پیدا کند.
اینها را همان شب نوشتم .

آقای س . م . آدم خوش قولی است . خانه اش شخصی است. دستور
بفرمائید در پرونده هر چه بر خلاف اینهاست اصلاح شود . کتاب امانت
نمی دهد . شبها کم می خوابد . اما اگر دمه این صفات برای رد گم کردن
باشند ، نقاب عایی باشند برای پوشاندن آنچه که در درون آدم خطرناکی
می گذرد ؟ یعنی مثل همان عینک و ریش باشند و احیاناً کراوات سرخ ... ؟
همین شك ها بود که ناچارم کرد تا قدم به قدم آقای س . م . را تعقیب
کنم و احیاناً وقتی با آشنایان خیابانی اش حرف می زند سر برسم. می گفتم :

- سلام عرض می کنم ، آقای س . م .

نگاه می کرد ، از پشت آن شیشه های دودی عینک . و من می دانستم که
چقدر بیچاره شده است که نمی تواند دو آشنای خیابانی اش را به هم معرفی
کند . آهسته می گفتم :

- سلام .

و دست می داد و تمام مدتی که با او خوش و بش می کردم دستم را
می فشرد . و من می ایستادم تا بلکه آنها حرفهایشان را ادامه بدهند .
آشنای خیابانی آقای س . م . احیاناً سبککاری روشن می کرد یا توی جیب هایش

دنبال تسبیح می گشت و بعد یکدفعه می گفت :

- خدا حافظ ، آقای س . م .

آقای س . م . دست مرا رها نمی کرد . با او دست می داد و بعد با من راه می افتاد . سکوت می کرد و گاهی از گوشه عینک نگاه می کرد . من هنوز از اینکه می توانستم برای چند دقیقه هم شده آن وقار نقلی را بشکنم خوشحالم می گفتم :

و خوب آقای س . م . کتاب تازه چی خوانده اید ؟ « آقای س . م . امسال به اراک تشریف نمی برید ؟ » و خیلی حرفهای دیگری که همه در پرونده شماره ۱۲۳۵۶۹ منعکس است .

این عمل در مورد همه کس به نتیجه مطلوب نمی رسد . ممکن است طرف شك کند که این آدم غریبه ، این آشنای خیابانی ، از کجا اینهمه اطلاع را درباره من کسب کرده است ؟ اما در مورد آقای س . م . کار بر عکس است . هر چه اطلاعاتی که در باره او می دهید بیشتر باشد سعی می کند فراموشکاری و احیاناً کمبود اطلاعاتش را درباره شما با لبخند زدن و دست فشردن و تعارف کردن سیگار جبران کند . و مرتب بگوید : آقای عزیز ، آقای عزیز ...

آقای س . م . از همانهایی است که اسمشان را گذاشته ایم کرم کتاب و یا سرحرفی کتاب . خیلی علاقه دارد کتابهایش تمیز باشند ، بی لك باشند ، جلدشان هم چرمی باشد . به همین جهت اگر يك شب به خانه برود و ببیند که مثلاً ریزه چفت در را کشیده اند و کاغذ هایش را به هم زده اند و یاروی صفحات خیلی از کتابهایش جای انگشت مانده است ، که بجز تحمل ترهم بوده ، مسلماً دماغ می شود و يك هفته تمام غروبها بیرون نمی آید . زن همسایه - شان می گفت :

- شاید مریض باشد . صفحه نمی گذارد . غروب که می شود همه اش

روی مهتابی قدم می زند و سیگار می کشد ...

زن همسایه دیگر گل و گردنش را نشان نمی داد . فقط همان دو چشم

سیاهش پیدا بود . لای در را کمی باز کرده بود . می گفت :

من آنشب حسابی مست کردم . اما خوب یادم هست که آقای س.م . پول میز را حساب کرد . یکدسته اسکناس از جیبش درآورده بود . به پیشخدمت دو تومان انعام داد . بیرون که آمدیم ، گفت :

- موافقید قدم بزنیم ؟

با آنکه هوا بارانی بود راه افتادیم . آقای س.م . همه اش در باره محاسن ریش ، آنهم ریش کوسه حرف زد . می گفت : و تراشیدن چانه کار مشکلی است . می گفت :

- آدمی که دستش می لرزد و احتمال هر روز چند جای چانه اش را می برد ، باید ریش بگذارد .

باران تندتر شده بود که رسیدیم به پل سی و سه چشمه . آقای س.م . اصرار داشت برویم توی یکی از غرفها . من روی پایم بند نبودم . فکر می-کنم آقای س.م . زیر بالم را گرفته بود . گفتم :

- من باید مرخص بشوم .

یا نگفتم ، اما خواستم بگویم . با وجود این رفتیم . پاسیاب پستی هم آنجودوها نبود . البته من نترسیدم . یا ترسیده ام و یادم نیست . حتماً حرف-هایی زده ایم که فراموش کرده ام . اما به یاد دارم که آقای س.م . چند بار دست مرا فشرد و حتی یکبار صورتم را بوسید . دائم می گفت :

-- دوست من ، دوست من ...

باران تندتر شده بود طوری که ما ، من و آقای س.م . ، فقط صدای موجها را می شنیدیم که از آن پائین ، از روی تخته سنگهای زیر پل ردهی -- شدند . احیاناً انعکاس چند چراغ هم آن دورها ، در آب پیدا بود . وقتی بلند شدیم ، گفتم :

-- آقای س.م . موافقید خودمان را ببندازیم پائین و خلاص .

گفت : موافقم ، اما اجازه بفرمائید اقلاً این سیگار را ...

سیگارش را تازه روشن کرده بود . درست یادم است که تمام طول غرفها را رفتیم . سر من چندبار به هلالیها خورد . به بن بست که رسیدیم آقای س.م . گفت :

-- برویم توی پیاده‌رو .

باران تندتر شده بود . حتماً سیگار آقای س . م . آنهم وقتی به انتهای پل رسیدیم تمام شد . آقای س . م . يك سيگار تمارف کرد ، یکی هم زیر لبش گذاشت . کبریت را که زد خاموش شد . آنوقت پالتو را در آورد و انداخت روی سر هر دو تاملان و کبریت را زد . من هم کارت شناسایی را در آوردم و گرفتم جلو صورت آقای س . م . و گفتم ویا شاید حرفی نزدم فقط درست زیر چراغ آنطرف پل گرفتم جلو صورت آقای س . م .

آقای س . م . نگاه کرد و بلند خواند و من گوش دادم . اسم خودم بود با معرفی کامل و آن عکس چهار در سه و آن سیل نارک . عکس کارت من مال ده سال پیش است . حتم دارم که آقای س . م . حتی لبخند نزد ولی نمی‌دانم وقتی می‌خواند عینکش را برداشته بود ، یا نه . با من دست داد . اول به یخه کت خودش و بعد به یخه کت من دست کشید و حتی به یخه پالتو که روی مادو تا بود و از باران خیس شده بود . سنجاق را پیدا کرد و کارت شناسایی مرا به آن یخه‌یی که طرف خودش بود سنجاق کرد . آنوقت ما دو تا ، زیر آن پالتو و زیر آن باران ، کنار رودخانه قدم زدیم و آواز خواندیم . صدای آقای س . م . بدک نیست . اول آقای س . م . خواند بعد با هم خواندیم . همه‌اش همین را می‌خواندیم : « بیا بریم تا می‌خوریم ، می‌بخوریم ، می‌بخوریم . » و زیر باران راه می‌رفتیم . دست آقای س . م . روی شانه من بود و دست من روی شانه آقای س . م .

پاسبان گشت ، چرخ به دست ، آمد کنار ما و گفت :

- آقایان ، این وقت شب ... ؟

آقای س . م . گفت :

- تشریف بیاورید .

و راه افتاد . پاسبان گشت چرخش را به درخت تکیه داد و آمد . تا چراغ فاصله‌یی نبود . پاسبان که رسید آقای س . م . به کارت شناسایی من اشاره کرد . فقط اشاره ، حرفی نزد . حتی به من اشاره‌یی نکرد . پاسبان خم شد ، باران داشت از نوک کلاهش می‌ریخت ، که یکدفعه سلام داد و گفت :

- عذر می‌خواهم ، عذر می‌خواهم .

عقب عقب به طرف چپ رفت ، سوار شد و رفت . آقای س . م . با آن دستش‌بخه پالتویش را گرفته بود و هنوز داشت کارت‌شناسایی مرا به پاسبان که حالا دور شده بود نشان می‌داد .

بعد تا کسی سوار شدیم . پالتو دست آقای س . م . بود من نمی‌انم که آیا ما به همان جایی رفتیم که عرشب آقای س . م . ، آنهم پس از عرق خوری ، به آنجا می‌رفت ، یا نه؟ از تا کسی که پیاده شدیم آقای س . م . عینکش را گذاشت به چشم من ، گفت :

- به درد شما می‌خورد ، ممکن است برایتان مسؤولیت داشته باشد ، کسی مرا نمی‌شناسد .

اما من اطمینان دارم که آقای س . م . را می‌شناختند . برای اینکه تا در زد و دادزد :

- استاد !

در را باز کردند . دالان دوازی بود تاریک و بعد اطاقی که يك منقل ... توضیح بیشتر فایده‌ی ندارد من آنشب چند بست کشیدم . البته آقای س . م . دم می‌داد و مرتب می‌گفت .

- بینوات را بگیر ، جانم ، دودها دارند حرام می‌شوند .

خودش هم کشید یا نکشید . یادم نیست . هرچه خواستم تا کسی اول آقای س . م . را به خانه‌اش برساند ابا کرد و گفت :

- نمی‌شود ، جانم ، مسکن نیست .

و مرا رساند . من آنشب تا دم ده‌های صبح بیدار بودم با گیجی و پکری سر و تصاویر رنگینی که از ذهنم می‌گذشت . گویا صبح خوابم برد . تا ظهر خواب بودم . و تازه عصر که توانستم بیرون بیایم فهمیدم کارت شناسایی پهلوی آقای س . م . مانده است . عینک آقای س . م . را به چشم گذاشتم . راستی این ریش تراشیدن هم دردسری است . آنروز بعد از ظهر ، از بس دستم لرزید ، دو جای چانه‌ام را بریدم . با تا کسی به کیوچه‌شان رفتم . در خانه‌اش را زدم . زن همسایه گفت :

- فکر می‌کنم رفته باشند بیرون .

و من حتم داشتم که رفته است و حتماً توی خانه است و نمی‌خواهد جواب بدهد و یا خواب است. همانجا به پا مالیدم. و بعد گفتم بهتر است سری به رستوران سعدی بزنم . از غروب گذشته بود . به گمانم ساعت (نه) بود .
و بارون ، گفت :

- پیش پای شما رفته‌اند .

کنار رودخانه هم نبود . و من با همه گنجی توانستم آن خانه‌کدایی را پیدا کنم ، البته عینک آقای س . م . را زده بودم ، گفتم :
- استاد !

در را باز کردند و من باز چند بست چسباندم . اینها را خرج شخصی می‌دانم . صاحب دکه دم می‌داد . در مورد دود بینی حرفی نزد . اما گفتم :
- آقای س . م . پیش پای شما تشریف بردند .

می‌دانم با همه نظر لطفی که به این بنده دارید حتماً نسبت به اشتباهات مذکور در این یادداشتها اغماض نخواهید فرمود . من هم خودم را خطا کار می‌دانم. اما باور بفرمائید که حالا هم نمی‌دانم چرا به آقای س . م . پیشنهاد کردم تا خودمان را بکشیم و خلاص . شاید کارهای آنشب به واسطه آن هوای بارانی بود و صدای آب رودخانه و فاصله ما تا سنگفرش زیر پل و تنهایی ما دو تا تری آن گرفته . و یا حتی محرك اصلی این عینک دودی است که آقای س . م . پشتش پنهان بود. وقتی کسی چشمهایش پیدا نباشد ، وقتی آدم ببیند و یا فکر کند که کسی او را نمی‌بیند ؛ آنهم کسی مثل آقای س . م . که پس از يك هفته پیدایش شده بود حتماً هوس می‌کند کاری بکند که تا حالا نکرده است ، کاری که غیر از سگ دو زدن باشد . و تازه آن کارت .. من که خودم را نمی‌بخشم . اما درست مثل این بود که آدم کارتش را نشان خودش بدهد ، یا خودش را توی آینه ببیند و خیلی ساده و هایش را شانه بزند و یا نزد . در مورد کارت نگرانی نداشته باشید چون فردا شب ساعت شش آقای س . م . را توی پیاده رو چهارباغ دیدم که مثل معمول داشت می‌آمد و سیکار می‌کشید و عینک دودی به چشم داشت و کراواتش سرخ بود و کفشهایش واگس نداشت و

يك خط نازك بر دو خط اطوی شلووارش اضافه شده بود . پالتو هم دستش بود . سلام كردم . با وجود آنكه عينك دودی به چشم داشتم آقاي س . م . مرا شناخت حتی چند بار نام مرا بر زبان راند . بعد دست كرد توی جیبهايش و شروع كرد به گشتن . من عينك را از چشمم برداشتم و آقاي س . م . می گشت و من حتم داشتم كه كارت بايد روی يخته پالتو باشد و آقاي س . م . گفت :

- بفرمائيد .

آقاي س . م . برای كارت يك جلد پلاستيك درست كرده بود تا بچتمل ديگر زیر باران خيس نشود . شماره شناسنامه من كاملا پاك شده است . آقاي س . م . گفت :

- عينك باشد خدمت خودتان . هديه است . قابلي ندارد .

بعد با هم رفتم به همان رستوران سعدی و سر پا ایستادیم و عرق خوردیم و بعد به دكه . آقاي س . م . می گفتند :

- هيچكدام از كراوات هایت به لباسه نمی آيد .

و من هم گفتم كه كراوات آقاي س . م . به كت و شلووار مشکي اش نمی آيد . و من به آقاي س . م . گفتم ، حتی داد كشيتم . و اينجا به آن مقام منبع اضمينان می دهم كه هرگز ، هرگز حاضر نيستم كراوات آقاي س . م . را بز نم كه سرخ است ؛ كه سرخ يكدست است ؛ كه نه خال سفیدی دارد و نه سياهی و نه حتی خطی .

آرتور آداموف ❁

A. Adamov

همانطور که بوده ایم

بازیگران :

آ - مادر - عمه

صحنه روشن می شود . با اینکه نیمروز و آفتاب است ، چراغ برق روشن است .
سمت راست ، يك تختخواب هست که روی آن آ سرا پا ملبس - به لباس شب نشینی - خوابیده است .
نزدیک تختخواب ، يك صندلی کاه آگن ؛ روی صندلی ، يك ساعت شماطه . در گوشه ای ، يك ویولن .
مادر ، تقریباً پنجاه ساله ، وارد می شود : لباس سیاه ، جوراب و کفش سیاه .
مادر با احتیاط به تختخواب نزدیک می شود و به آ

❁ « آرتور آداموف » از نویسندگان روسی نژاد معاصر فرانسه است و از پایه گذاران مکتب معروف به « تئاتر پوچ » . این نمایشنامه نخست در سال ۱۹۵۳ به چاپ رسیده است .

می نکرد. آ مختصر نکاتی می خورد، اما همچنان خواب است. مادر لحظه ای مردد می ماند، پس پس می رود. آنوقت به صندلی می خورد، از جا می جهد، ساعت می افتد. آ از خواب می پرد و بیدار می شود.

مادر (ساعت را برمی دارد و دوباره روی صندلی می گذارد.) - ببخشید، آقا، نمی خواستم شما را بیدار کنم، حواسم پرت شد. قصدم این بود که بروم و چند دقیقه دیگر برگردم. البته من نگرانم، اما نه آقدر که ...

آ (راست می نشیند.) - شما زنک هم زدید؟ من صدایش را نشنیدم. حتماً خوابم برده بود. (به ساعت شما طه می نگیرد.) وقتش است؟ مادر - گمان می کنم. (مکث.) حقیقتاً متأسفم؛ باز هم عذر می خواهم، مرا ببخشید.

آ - لازم به عذر خواهی نیست. اتفاقاً خیلی هم به نفع من شد، شما خدمت بزرگی به من کردید؛ اگر نیامده بودید...
مادر (با لپخند.) - سرزده.

آ (بر می خیزد.) - من دیر می کردم و... بهتر است نگویم که آنوقت چه می شد. (مکث.) هیچ چیز بد تر از خواب میان روز نیست. آدم بیدار که می شود بکلی گیج و منک است.
مادر - اگر خسته بودید لازم بود که استراحت بکنید.
آ - نخیر. هیچوقت نباید در روز روشن خوابید، آنهم بالباس. هیچ خوب نیست.

مادر - گاهی از این اتفاقات می افتد. مثلاً در سفر.
آ - چه ربطی دارد؟ من که در سفر نیستم. من اینجا توی خانه ام هستم، توی اطاق خودم.

مادر - مقصودتان اینست که بی ادبی مرا به یادم بیاورید. (خنده مختصری)

می کند .) می دانم ، مزاحمتان شده ام . اما فقط می خواستم این را بپرسم که آیا شما پسر کوچولوی مرا ندیده اید .

آ - پسر کوچولوی شما را ؟

مادر - بله ، من دنبالش می گردم .

آ - من اصلاً پسر کوچولوی شما را نمی شناسم ، هیچوقت ندیده امش ؛ همانطور که شما را . هیچ نمی فهمم که ...

مادر - ... که چرا به فکر من رسیده است که او ممکن است اینجا باشد؟ آخر برای اینکه همین الان توی راهرو داشت توپ بازی می کرد . اگر خوابتان اینقدر سنگین نبود صدایش را شنیده بودید . بله ، آدم هایی هستند که خوابشان خیلی سنگین است ، اما من به عکس . آ - باز هم نمی فهمم .

مادر - فهمیدنش آنقدر ها هم مشکل نیست . در اتاق شما چهارطاق بود ، آنوقت من پیش خودم گفتم که ممکن است توپ توی اتاق شما افتاده باشد و آنقدر کوچولوی من دنبالش آمده باشد .

آ (روی تخت خواب می نشیند .) - به فرض هم که در اتاق من باز مانده باشد و همانطور که شما می گوئید توپ اینجا افتاده باشد ، من نمی فهمم چرا باید پسر کوچولوی شما بیاید و توی اتاق من بماند .

مادر - چرا ؟ برای اینکه با شما گپ بزند ، شما را سؤال پیچ بکنند . بله ، هیچوقت از سؤال کردن دست بر نمی دارد و من هم همیشه نمی توانم جواب سؤالهاش را بدهم . اما باز از پدرش بهترم . آن بیچاره که بکلی از جواب عاجز بود .

آ (برمی خیزد) - عجب ! پس شوهر شما مرحوم شده است ؟

مادر (به لباس های خود اشاره می کند .) - می بینید ، لباس عزا پوشیده ام . (مکث .) اما غرضم این نیست که آندره با باش را دوست نداشت ...

آ (بی مقدمه .) - متأسفم ، خانم . من بچه شما را ندیده ام .

مادر - البته ، اگر موقمی که شما خواب بودید آمده باشد .

آ - و فوراً رفته باشد ، بعید نیست .

مادر - رفته باشد ؟ چرا رفته باشد ؟ ممکن هم هست که همین جا مخفی شده باشد . (می خندد .) گوشه موشه ای ، سوراخ سنبه ای . (اطاق را با نگاه بازرسی می کند .) دیوانه اینست که خودش را مخفی بکند... تا دنبالش بگردند... و بیداش بکنند . آندره کوچولوی من همچو بازیگوش است که نکو . اما خوب ، چیه می شود کرد ؟ اقتضای سنش است . (روی تخت خواب می نشیند .)

آ - چند سالش است ؟

مادر - نه سال . اما خیلی بیشتر می نماید . استعدادش از سنش خیلی بیشتر است ، و اتفاقاً همین است که مرا می ترساند . بچه های با استعداد نازک بارنجی در می آیند . آندره همیشه بیمار است . معده اش همیشه بازی در می آورد .

آ - پس ... لابد باید غذای مخصوص بخورد .

مادر - بله ، و همین است که کارها را مشکل می کند ، بخصوص برای آدم هائی مثل ماکه اغلب در سفرند ... خوشبختانه ، من با آشین قطار آشنایم . سیب زمینی آب پز مخصوص او درست می کند ، چه مرد نازنینی !

از سمت چپ ، عمه وارد می شود : تقریباً شصت ساله ، کوتاه ، خشکیده و پلاسیده ، سرا پا سیاه پوشیده . جوراب هایش پائین آمده است . يك كار بافتنی در دست دارد با يك گلوله نخ .

عمه (خطاب به مادر ، با صدائی زیر ورقت آور .) - آره ، خودم ! عمه ژولئی ! تنها شده بودم ، حوصله ام سررفته بود ، آنوقت صدای تو را که شنیدم پیش خودم گفتم : « می روم پائین کمی گپ می زنم . » (مکث .) يك سوغات دارم ! بله ، برای آن کوچولوی ماه ! به ات نمی گویم چیست ، می خواهم همه جا بخورند ! آقا ، اجازه می دهید

من آنشب حسابی مست کردم . اما خوب یادم هست که آقای س.م . پول مین را حساب کرد . یکدسته اسکناس از جیبش درآورده بود . به پیشخدمت دو تومان انعام داد . بیرون که آمدیم ، گفت :

- موافقید قدم بزنیم ؟

با آنکه هوا بارانی بود راه افتادیم . آقای س.م . همه اش در باره محاسن ریش ، آنهم ریش کوسه حرف زد . می گفت : و تراشیدن چانه کار مشکلی است . می گفت :

- آدمی که دستش می لرزد و بجز هر روز چند جای چانه اش را می برد ، باید ریش بگذارد .

باران تندتر شده بود که رسیدیم به پل سیوسه چشمه . آقای س.م . اصرار داشت برویم توی یکی از غرفها . من روی پایم بند نبودم . فکر می کنم آقای س.م . زیر بالم را گرفته بود . گفتم :

- من باید مرخص بشوم .

یا نکفتم ، اما خواستم بگویم . باوجود این رفتیم . پاسبان پستی هم آنجودها نبود . البته من نترسیدم . یا ترسیده ام و یادم نیست . حتماً حرف های زده ایم که فراموش کرده ام . اما به یاد دارم که آقای س.م . چند بار دست مرا فشرد و حتی یکبار صورتم را بوسید . دائم می گفت :

-- دوست من ، دوست من ...

باران تندتر شده بود طوری که ما ، من و آقای س.م . ، فقط صدای موجها را می شنیدیم که از آن پائین ، از روی تخته سنگهای زیر پل ردهی -- شدند . احیاناً انعکاس چند چراغ هم آن دورها ، در آب پیدا بود . وقتی بلند شدیم ، گفتم :

-- آقای س.م . موافقید خودمان را بیندازیم پائین و خلاص .

گفت : موافقم ، اما اجازه بفرمائید اقلاین سیگار را ...

سیگارش را تازه روشن کرده بود . درست یادم است که تمام طول غرفها را رفتیم . سر من چندبار به هلالی ها خورد . به بن بست که رسیدیم آقای س.م . گفت :

-- برویم توی پیاده رو .

باران تندتر شده بود . حتماً سیگار آقای س.م . آنهم وقتی به انتهای پل رسیدیم تمام شد . آقای س.م . يك سيگار تمارف کرد ، یکی هم زیر لبش گذاشت . کبریت را که زد خاموش شد . آنوقت پالتو را در آورد و انداخت روی سر هر دو تامان و کبریت را زد . من هم کارت شناسایی را در آوردم و گرفتم جلو صورت آقای س.م . و گفتم ویا شاید حرفی نزدم و فقط درست زیر چراغ آنطرف پل گرفتم جلو صورت آقای س.م .

آقای س.م. نگاه کرد و بلند خواند و من گوش دادم . اسم خودم نبود با معرفی کامل و آن عکس چهار در سه و آن سیل نارک . عکس کارت من مال ده سال پیش است . حتم دارم که آقای س.م. حتی لبخند نزد ولی نمی دانه وقتی می خواند عینکش را برداشته بود ، یا نه . با من دست داد . اول به یخه کت خودش و بعد به یخه کت من دست کشید و حتی به یخه پالتو که روی مادو تا بود و از باران خیس شده بود . سنجاق را پیدا کرد و کارت شناسایی مرا به آن یخه بی که طرف خودش بود سنجاق کرد . آنوقت ما دو تا ، زیر آن پالتو و زیر آن باران ، کنار رودخانه قدم زدیم و آواز خواندیم . صدای آقای س . م . بدك نیست . اول آقای س . م . خواند بعد با هم خواندیم . همه اش همین را می خواندیم : « بیا بریم تا می خوریم ، هی بخوریم ، هی بخوریم . » و زیر باران راه می رفتیم . دست آقای س . م . روی شانه من بود و دست من روی شانه آقای س.م.

پاسبان گشت ، چرخ به دست ، آمد کنار ما و گفت :

- آقایان ، این وقت شب ... ؟

آقای س . م . گفت :

- تشریف بیاورید .

و راه افتاد . پاسبان گشت چرخش را به درخت تکیه داد و آمد . تا چراغ فاصله بی نبود . پاسبان که رسید آقای س . م . به کارت شناسایی من اشاره کرد . فقط اشاره ، حرفی نزد . حتی به من اشاره بی نکرد . پاسبان خم شد ، باران داشت از نوک کلاهش می ریخت ، که یکدفعه سلام داد و گفت :

- عذر می‌خواهم ، عذر می‌خواهم .

عقب عقب به طرف چرخش رفت ، سوار شد و رفت . آقای س . م .
با آن دستش‌بخه پالتویش را گرفته بود و هنوز داشت کارت شناسایی مرا به پاسیان
که حالا دور شده بود نشان می‌داد .

بعد تا کسی سوار شدیم . پالتو دست آقای س . م . بود من نمی‌دانم
که آیا ما به همان جایی رفتیم که هر شب آقای س . م . ، آنهم پس از عرق
خوری ، به آنجا می‌رفت ، یا نه ؛ از تا کسی که پیاده شدیم آقای س . م . عینکش
را گذاشت به چشم من ، گفت :

- به درد شما می‌خورد ، ممکن است برایتان مسؤلیت داشته باشد ،
کسی مرا نمی‌شناسد .

اما من اطمینان دارم که آقای س . م . را می‌شناختند . برای اینکه
تا در زد و داد زد :

- استاد !

در را باز کردند . دلان دوازی بود تاریک و بعد اطاقی که يك منقل ...
توضیح بیشتر فایده‌یی ندارد من آنشب چند بست کشیدم . البته آقای س . م .
دم می‌داد و مرتب می‌گفت .

- بینات را بگیر ، جانم ، دودها دارند حرام می‌شوند .

خودش هم کشید یا نکشید . یادم نیست . هر چه خواستم تا کسی اول
آقای س . م . را به خانهاش برساند ابا کرد و گفت :

- نمی‌شود ، جانم ، مسکن نیست .

و مرا رساند . من آنشب تا دم دمه‌ای صبح بیدار بودم با گیجی و
پگری سر و تصاویر رنگینی که از ذهنم می‌گذشت . گویا صبح خوابم برد .
تا ظهر خواب بودم . و تازه عصر که توانستم بیرون بیایم فهمیدم کارت
شناسایی پهلوی آقای س . م . مانده است . عینک آقای س . م . را به چشم
گذاشتم . راستی این ریش تراشیدن هم دردسری است . آنروز بعد از ظهر ،
از بس دستم لرزید ، دو جامی چانه‌ام را بریدم . با تا کسی به کوچه‌شان
رفتم . در خانهاش را زد . زن همسایه گفت :

- فکر می‌کنم رفته باشند بیرون .

و من حتم داشتم که زرفته است و حتماً توی خانه است و نمی‌خواهد جواب بدهد و یا خواب است. همانجا به پا مالیدم. و بعد گفتم بهتر است سری به رستوران سعدی بزنم . از غروب گذشته بود . به گمان ساعت (نه) بود .
« بارون » گفت :

- پیش پای شما رفته‌اند .

کنار رودخانه هم نبود . و من با همه گنجی توانستم آن خانه کذابی را پیدا کنم . البته عینک آقای س . م . را زده بودم . گفتم :
- استاد !

در را باز کردند و من باز چند بست چسباندیم . اینها را خرج شخصی می‌دانم . صاحب دکه دم می‌داد . در مورد دود بینی حرفی نزد . اما گفتم :
- آقای س . م . پیش پای شما تشریف بردند .

می‌دانم با همه نظر لطفی که به این بنده دارید حتماً نسبت به اشتباهات مذکور در این یادداشتها اغماض نخواهید فرمود . من هم خودم را خطا کار می‌دانم. اما باور بفرمائید که حالتم نمی‌دانم چرا به آقای س . م . پیشنهاد کردم تا خودمان را بکشیم و خلاص . شاید کارهای آنشب به واسطه آن هوای بارانی بود و صدای آب رودخانه و فاصله ما تا سنگفرش زیر پل و تنهایی ما دو تا تری آن غرفه . و یا حتی محرك اصلی این عینک دودی است که آقای س . م . پشتش پنهان بود. وقتی کسی چشمهایش پیدا نباشد ، وقتی آدم ببیند و یا فکر کند که کسی او را نمی‌بیند ؛ آنهم کسی مثل آقای س . م . که پس از يك هفته پیدایش شده بود حتماً هوس می‌کند کاری بکند که تا حالا نکرده است ، کاری که غیر از سگ دو زدن باشد . و تازه آن کارت .. من که خودم را نمی‌بخشم . اما درست مثل این بود که آدم کارتش را نشان خودش بدهد ، یا خودش را توی آینه ببیند و خیلی ساده و هایش را شانه بزند و یا نزند . در مورد کارت نگرانی نداشته باشید چون فردا شب ساعت شش آقای س . م . را توی پیاده رو چهار باغ دیدم که مثل معمول داشت می‌آمد و سیکار می‌کشید و عینک دودی به چشم داشت و کراواتش سرخ بود و کفشهایش واکس نداشت و

يك خط تازه بر دو خط اطوی شلوارش اضافه شده بود . پالتوهم دستش بود . سلام کردم . با وجود آنکه عینک دودی به چشم داشتم آقای س . م . مرا شناخت حتی چند بار نام مرا بر زبان راند . بعد دست کرد توی جیبهایش و شروع کرد به گشتن . من عینک را از چشمم برداشتم و آقای س . م . می گشت و من حتم داشتم که کارت باید روی یخه پالتو باشد و آقای س . م . گفت :

- بفرمائید .

آقای س . م . برای کارت يك جلد پلاستیک درست کرده بود تا بچتمل دیگر زیر باران خیس نشود . شماره شناسنامه من کاملاً پاك شده است . آقای س . م . گفت :

- عینک باشد خدمت خودتان . هدیه است . قابلی ندارد .

بعد با هم رفتیم به همان رستوران سعدی و سر پا ایستادیم و عرق خوردیم و بعد به دکه . آقای س . م . می گفتند :

- هیچکدام ارکراوات هایت به لباس نمی آید .

و من هم گفتم که کراوات آقای س . م . به کت و شلوار مشکلی اش نمی آید . و من به آقای س . م . گفتم ، حتی داد کشیدم . و اینجا به آن مقام منبع اطمینان می دهم که هرگز ، هرگز حاضر نیستم کراوات آقای س . م . را بزخم که سرخ است ؛ که سرخ یکدست است ؛ که نه خال سفیدی دارد و نه سیاهی و نه حتی خطی .

آرتور آداموف ❁

A. Adamov

هما نظر که بوده ایم

بازیگران:

آ - مادر - همه

صحنه روشن می شود . با اینکه نیمروز و آفتاب است ، چراغ برق روشن است .
سمت راست ، يك تختخواب هست که روی آن آ سرا پا ملبس - به لباس شب نشینی - خوابیده است .
نزدیک تختخواب ، يك صندلی گاه آگن ؛ روی صندلی ، يك ساعت شماطه . در گوشه ای ، يك ویولن .
مادر ، تقریباً پنجاه ساله ، وارد می شود : لباس سیاه ، جوراب و کفش سیاه .
مادر با احتیاط به تختخواب نزدیک می شود و به آ

❁ « آرتور آداموف » از نویسندگان روسی نژاد معاصر فرانسه است و از پایه گذاران مکتب معروف به « تئاتر پوچ » . این نمایشنامه نخست در سال ۱۹۵۳ به چاپ رسیده است .

می نکرد . آ مختصر نکانی می خورد ، اما همچنان خواب است . مادر لحظه ای مردد می ماند ، پس پس می رود . آنوقت به صندلی می خورد ، از جا می جهد ، ساعت می افتد . آ از خواب می پرد و بیدار می شود .

مادر (ساعت را برمی دارد و دوباره روی صندلی می گذارد .) - ببخشید ، آقا ، نمی خواستم شما را بیدار کنم ، حواسم پرت شد . قصدم این بود که بروم و چند دقیقه دیگر برگردم . البته من نگرانم ، اما نه آقدر که ...

آ (راست می نشیند .) - شما زنك هم زدید ؟ من صدش را نشنیدم . حتماً خوابم برده بود . (به ساعت شما طه می نگیرد .) وقتش است ؟ مادر - گمان می کنم . (مکث .) حقیقتاً متأسفم ؛ باز هم عذر می خواهم ، مرا ببخشید .

آ - لازم به عذر خواهی نیست . اتفاقاً خیلی هم به نفع من شد ، شما خدمت بزرگی به من کردید ؛ اگر نیامده بودید ...
مادر (با لپخند .) - سرزده .

آ (بر می خیزد .) - من دیر می کردم و ... بهتر است نگویم که آنوقت چه می شد . (مکث .) هیچ چیز بد تر از خواب میان روز نیست . آدم بیدار که می شود بکلی گیج و منك است .
مادر - اگر خسته بودید لازم بود که استراحت بکنید .

آ - نخیر . هیچوقت نباید در روز روشن خوابید ، آنهم بالباس . هیچ خوب نیست .

مادر - گاهی از این اتفاقات می افتد . مثلاً در سفر .
آ - چه ربطی دارد ؟ من که در سفر نیستم . من اینجا توی خانه ام هستم ، توی اطاق خودم .

مادر - مقصودتان اینست که بی ادبی مرا به یادم بیاورید . (خنده مختصری

می کند .) می دانم ، مزاحمتان شده ام . اما فقط می خواسته این را بپرسم که آیا شما پسر کوچولوی مرا ندیده اید .

آ - پسر کوچولوی شما را ؟

مادر - بله ، من دنبالش می گردم .

آ - من اصلاً پسر کوچولوی شما را نمی شناسم ، هیچوقت ندیده ام ؛ همانطور که شما را . هیچ نمی فهمم که ...

مادر - ... که چرا به فکر من رسیده است که او ممکن است اینجا باشد ؟ آخر برای اینکه همین الان توی راهرو داشت توپ بازی می کرد . اگر خوابتان اینقدر سنگین نبود صدایش را شنیده بودید . بله ، آدم هائی هستند که خوابشان خیلی سنگین است ، اما من به عکس . آ - باز هم نمی فهمم .

مادر - فهمیدنش آنقدر ها هم مشکل نیست . در اتاق شما چهارطاق بود ، آنوقت من پیش خودم گفتم که ممکن است توپ توی اتاق شما افتاده باشد و آنقدر کوچولوی من دنبالش آمده باشد .

آ (روی تخت خواب می نشیند .) - به فرض هم که در اتاق من باز مانده باشد و همانطور که شما می گوئید توپ اینجا افتاده باشد ، من نمی فهمم چرا باید پسر کوچولوی شما بیاید و توی اتاق من بماند .

مادر - چرا ؟ برای اینکه با شما گپ بزند ، شما را سؤال پیچ بکند . بله ، هیچوقت از سؤال کردن دست بر نمی دارد و من هم همیشه نمی توانم جواب سؤالهاش را بدهم . اما باز از پدرش بهترم . آن بیچاره که بکلی از جواب عاجز بود .

آ (برمی خیزد) - عجب ! پس شوهر شما مرحوم شده است ؟

مادر (به لباس های خود اشاره می کند .) - می بینید ، لباس عزا پوشیده ام . (مکث .) اما غرضم این نیست که آندره باباش را دوست نداشت ...

آ (بی مقدمه .) متأسفم ، خانم . من بچه شما را ندیده ام .

مادر - البته ، اگر موقعی که شما خواب بودید آمده باشد .

آ - و فوراً رفته باشد ، بعید نیست .

مادر - رفته باشد ؟ چرا رفته باشد ؟ ممکن هم هست که همین جا مخفی شده باشد . (می خندد .) گوشه موشه ای ، سوراخ سنبه ای . (اطاق را با نگاه بازرسی می کند .) دیوانه اینست که خودش را مخفی بکنند... تا دنبالش بگردند... و پیداش بکنند . آندره کوچولوی من همچو بازیگوش است که نکو . اما خوب ، چه می شود کرد ؟ اقتضای سنش است . (روی تخت خواب می نشیند .)

آ - چند سالی است ؟

مادر - نه سال . اما خیلی بیشتر می نماید . استعدادش از سنش خیلی بیشتر است ، و اتفاقاً همین است که مرا می ترساند . بچه های با استعداد نازک دارنچی در می آیند . آندره همیشه بیمار است . معده اش همیشه بازی در می آورد .

آ - پس... لابد باید غذای مخصوص بخورد .

مادر - بله ، و همین است که کارها را مشکل می کند ، بخصوص برای آدم هائی مثل ما که اغلب در سفرند... خوشبختانه ، من با آشپز قطار آشنایم . سیب زمینی آب پز مخصوص او درست می کند ، چه مرد نازنینی !

از سمت چپ ، عمه وارد می شود : تقریباً شصت ساله ، کوتاه ، خشکیده و پلاسمیده ، سرا پا سیاه پوشیده . جوراب هایش پائین آمده است . يك كار بافتنی در دست دارد با يك گلوله نخ .

عمه (خطاب به مادر ، با صدائی زیر ورق آوری .) - آره ، خودم ! عمه ژولئی ! تنها شده بودم ، حوصله ام سر رفته بود ، آنوقت صدای تو را که شنیدم پیش خودم گفتم : « می روم پائین کمی گپ می زنم . » (مکث .) يك سوغات دارم ! بله ، برای آن کوچولوی ماه ! به ات نمی گویم چیست ، می خواهم عمه جا بخورند ! آقا ، اجازه می دهم

من بشینم ؟

آ - معذرت می خواهم ، من عجله دارم...

مادر - يك دقیقه فرصت که دارید .

عمه - فقط يك دقیقه. الساعه من و هانریت می رویم . مگر نه، هانریت

(روی صندلی می نشیند .)

آ - معذرت می خواهم ، من مجبورم که بروم . (در طول و عرض اطاق

قدم می زند .) اختیار و قتم دست خودم نیست . به نظر نمی آید

نه ؟ (روبه مادر می کند .) شما مرا دیدید که وسط روز خوابیده

بودم ، آنوقت طبعاً پیش خودتان می گوئید : « این بابا خیلی گرفتار

نیست . تا بخوای وقت بیکاری دارد . » اما حقیقتش این نیست . من

خیلی کار دارم و خیلی تکالیف به گردنم است . (می ایستد .)

مادر - برایمان تعریف کنید ببینیم .

عمه (گردنش را دراز می کند .) - اوه ، بله ! لطفاً برایمان تعریف کنید

ببینیم . نمی دانید من چقدر دوست دارم که برایم تعریف بکنند .

آنوقت عین بچه ها می شوم و گوش می دهم ... (مشغول بافتن

می شود .) من همیشه این را دوست داشته ام . مگر نیست ، هانریت ،

که من همیشه دوست داشته ام که برایم قصه بگویند ؟

مادر - تو همیشه دوست داشته ای که به ات برسند ، راست است .

عمه - آره ، راست است ، حق با توست . اما علتش اینست که هیچوقت

کسی خیلی به حال من نرسیده است . تو با من خیلی فرق داری .

مادر (به آ رومی کند .) - پس اوقات روزانه شما کاملاً گرفته است ؟

آ - بله ، وقت روزانه من کاملاً گرفته است ؟ (بی مقدمه .) چه می خواهید

بدانید ؟ که آیا خرج زندگیم را خودم در می آورم ؟ پس بدانید که

نه ، هنوز نه . اما هیچ عجیب نیست . فعلاً احتیاج مبرم به پول

ندارم . بنا بر این هرکاری که برایم پیش بیاید فوراً نمی قاپم به قصد

اینکه فقط کاری کرده باشم ... تا به خودم نشان بدهم که دارم زندگی

می کنم (می خندد) ، به قول مردم این زمانه .

مادر - آیا پدر و مادرتان در آمد کافی برای آنان گذاشته اند ؟
 آ (دوباره مشغول قدم زدن می شود .) - او ! همینقدر که بتوانم چند
 سیاهی به زور دوام بیاورم . دیگر چیزی ازش نمانده است ، اما
 من گاه اعزم حزم کرده ام که برای کسب استقلال منتظر آخرین لحظه نشوم .
 مادر (لبخند زنان .) - می فهمم .

آ - من مطمئن نیستم که می فهمید . برای اینکه بفهمید باید قبلاً مرا
 بشناسید .

مادر - البته .

آ - بله ، باید مرا بشناسید تا از همه مشکلاتی که در زندگی من هست سردر
 بیاورید . برای دیگر مردم ، همه چیز ساده است ، هیچ مسئله ای
 مطرح نیست . آنها روبه روی زندگی ، هم تراز با زندگی ایستاده
 اند . کاغذ ها را بر می دارند ، درها را باز می کنند ، کاغذ ها را
 می گذارند ، درهای دیگر را باز می کنند و با اینحال همیشه يك
 دستشان آزاد است که به طرف این دراز کنند ، به طرف آن دراز
 کنند . (تقریباً با فریاد .) ولی من نمی توانم .

مادر - اما این برای شما افتخار است .

آ - شاید . ولی این وضع ممکن نیست همیشه دوام بیاورد . باید تکان خورد ،
 باید کاری کرد .

عمه (بی آنکه نگاهش را از کار بافتنی اش بردارد .) - حق با شماست ،
 باید تکان خورد . نظر تو این نیست ، هانریت ؟

آ (به دنبال سخن خود .) - از اینجهت ، بنده که ملاحظه می فرمائید
 تصمیم گرفته ام که زندگیم را عوض کنم . از همین امروز ...

مادر - از همین امروز ؟ ...

آ - امشب من ازدواج می کنم .

مادر - حق بود که خودم حدس می زدم . (به لباس آ اشاره می کند .)
 از لباستان پیداست .

آ - بله ، خوب کردم که پیش پیش لباس هام را پوشیدم . والا هیچ احتمال

نداشت که به موقع برسم . و حتی حالا هم نباید طول بدهم . (قدم می‌زند .)

عمه -- خیلی وقت است که با نامزدتان آشنا شده‌اید ؟ مردم پیش از ازدواج آنطور که لازم است باهمدیگر آشنا نمی‌شوند . نصیحت این پسرزن را که با شما حرف می‌زند و خیلی وصلت‌ها و جدائی‌ها را دیده است بشنوید .

آ (به دنبال سخن خود .) -- و دفتر ثبت ازدواج آن سر دنیا است ، آن طرف آب . باید سوار اتوبوس شد ، و بعد سوار يك اتوبوس دیگر ، و بعد باز پیاده رفت . چرا او خواسته است که ازدواج ما حتماً در آن محضر ثبت بشود ؟ محضرات دیگر هم بود . هان ، بله ، آخر خانه‌اش آنجاست . اما همیشه می‌شود ترتیبی داد و کارها را جور کرد . دیگر نباید شورش را درآورد : مقررات آنقدرها هم سخت نمی‌گیرد . منتهی ، باید اقدامات لازم را به عمل آورد .

مادر -- امروزه بدون اقدامات لازم هیچ کاری را نمی‌شود صورت داد ؛ کفر آدم در می‌آید . به خصوص آدم‌های رنجور و خیالاتی ...

آ -- باور کنید که از تنبلی نیست .

مادر -- احتیاجی نیست که این را به ما بگوئید ، نگفته پیدا است . (بلند می‌شود .) اصلاً تنبلی یعنی چی ؟ همه‌اش بسته به مزاج اشخاص است . مثلاً وقتی به من می‌گویند که آندره کوچولوی من تنبل است اصلاً باور نمی‌کنم .

عمه -- تنبل ، او تنبل باشد ؟ کاملاً خلاف اینست ! همیشه عجول است ، همیشه می‌جنبید . عین يك سنجاب کوچولوی واقعی !

مادر -- نمره‌هایی که آدم توی مدرسه می‌گیرد که چیزی را ثابت نمی‌کند درست است که نمره‌هاش همیشه خیلی خوب نیست ، اما با این بنیة علمی که او دارد ! و با آن زندگی که کرده ، طفلك ! آدم باید خودش را جای او بگذارد تا بفهمد .

آ (نزدیک مادر می‌رود و بالحنی خشن .) -- شاید حالا توی اطاق شما

منتظر شما باشد .

مادر -- اوه ! نخبر ، در را قفل کرده‌ام و او کلید ندارد . وانگهی ، وقتی هم مرا ندیده باشد لابد به اطاق ژولی رفته است .

عمه -- هر روز سری به من می‌زند . فرصت را از دست نمی‌دهد .

مادر (برمی‌خیزد و بیخ گوش آ .) -- و بعدش هم می‌آید همه را برای من شرح می‌دهد . وای که هر دو چقدر می‌خندیم ! (آ ناگهان دور می‌شود ، مادر دوباره می‌نشیند ، سپس با صدای بلند .) به هر حال ، صدای پاش را که از پله‌ها بالا می‌رفت می‌شنیدیم . (آ می‌ایستد و چهره‌اش را با دست‌هایش می‌پوشاند .)

عمه -- من همیشه ترسیده‌ام که مبادا از پله‌ها بیفتد . (رو به آ می‌کند .) می‌دانید چه کار می‌کند ؟ با دست‌های کوچولوش چشم‌هاش را می‌پوشاند و همین جور تندتند از پله‌ها پائین می‌رود .

مادر (خنده‌کنان .) -- تا ما را بترساند ! (آ ناگهان دست‌هایش را از چهره برمی‌دارد و به مادر و عمه نزدیک می‌شود .) معذرت می‌خواهم ، من سر جای شما نشسته‌ام . (از جا برمی‌خیزد .)

آ -- مهم نیست .

مادر (دوباره می‌نشیند .) -- لطف دارید .

عمه (خطاب به مادر .) -- می‌دانی ، دست‌های من امروز اصلاً نمی‌لرزد . خیلی خوب کار می‌کنم ، به همان خوبی دوره جوانیم . (سرش را بسوی آ برمی‌گرداند .) ملاحظه می‌کنید ، آقای عزیز ، من همیشه کار کرده‌ام . دوخت و دوز ، همیشه دوخت و دوز . آخ ! کاش دست کم داداش بیچاره کوچولوم اینجا بود ! (مادر با پایش ضرب می‌گیرد .) اگر بودش می‌آمد و مرا می‌بوسید و بعد ویولنش را دست می‌گرفت . (آ یکه می‌خورد .) و آنوقت من همانطور که کارم را می‌کردم به ساز او گوش می‌دادم و آفرین می‌گفتم . وقتی آدم کار می‌کند موسیقی مزاحمش نیست . به عکس ، آدم را تحریک هم می‌کند .

مادر -- عجب ! موسیقی او تو را تحریک می کرد ، نو را ؟
 همه -- فکرش را که می کنم که ویولنش را فروخت و تو را خبر نکرد...
 مادر -- مرا خبر نکرد ؟ ... (روبه آ می کند و عمه را نشان می دهد و با
 انگشت چند بار به پیشانی خود می کوبد .)

عمه -- (برمی خیزد ، کار بافتنی اش را به دست دارد .) -- دست خودم نیست ؛
 یادم که به لوتی می افتد دلم می گیرد . می دانم ، من اشتباه می کنم ،
 حق نیست ؛ چونکه حالا دارد کنسرت می دهد (انگشتش را بالای
 برد و به آسمان اشاره می کند) آن بالا ! همه روزهای خدا ! (روبه
 مادر می کند .) دیگر کسی نیست که هی به اش بگویند : « وقتت را
 هدر می دهی ، بهتر است بروی پول پیدا کنی ! » (چشمش به ویولن
 می افتد .) عجب ! شما هم ویولن دارید . شما هم ویولن می زنید !
 هیچ نمی دانستم ! خیلی عجیب است ! خدا جان ، هانریت ، او ویولن
 می زند !

مادر (خنده کنان .) -- خوب ، ازش خواهش کن که یک تکه برایت بزند.
 آ (نزدیک عمه می رود و با لحنی خشن .) -- شما اشتباه می کنید (روبه
 مادر می کند) هر دو تن . من به عمه هم ویولن نزده ام ، هیچ ساز
 دیگر هم نزده ام . این ویولن هم همینطور اتفاقاً ...
 عمه -- خوب ، که اینطور ! (می رود و دوباره می نشیند و مشغول بافتن
 می شود . مادر می خندد .)

آ -- (نزدیک مادر می رود .) -- بله ، این ویولن همینطور اتفاقاً توی
 اتاق من پیدا شده است . یک نفر دنبال این می گشت که بفروشدش
 و گذاشتش اینجا ؛ عجالتاً چون مشتری پیدا نکرده ...

عمه -- آنرا به دست شما سپرده است .

مادر -- آخر فروختن ویولن آسان نیست ، مگر نه ؟
 آ -- مثل چیزهای دیگر ، نه بهتر و نه بدتر . (قدم می زند .) وای به حال
 آنکه می خواهد چیزی را دست دوم بفروشد . من می دانم که می گویم .
 همین چند روز پیش بود که من می خواستم یک انگشتر قدیمی را که

مال ...

مادر - که مال پدر و مادرتان بود بفروشید ؟

آ - چه یا قوت قشنگی داشت ! خوب ، می خواهید باور کنید می خواهد باور نکنید ، ربع قیمت واقعی را هم حاضر نشدند به من بدهند . هزار جور عذر و بهانه آوردند ! گاهی عیب از نگینش بود ، گاهی از حلقه اش . همیشه يك عیب و ایراد توی کار هست ...

مادر - پس نفروختیدش . (مکث .) مطمئنم که پشیمان نمی شوید .
آ - نه ، به عکس ، خیلی هم خوشحالم . اگر آنرا از خودم جدا می کردم خیلی ناراحت می شدم ... آنهم با این قیمت مسخره ... گر چه آن موقع معطل يك شاهی پول بودم .

عمه - می بینی ، فقط لوئی نبود که این اخلاق را داشت . این هم همینطور است . (آ می ایستد و گوش می دهد .) و تو ، تو به شوهرت سر کوفت می زدی !

مادر - برای اینکه من ، من به فکر آن دره بودم . طفلك ! تك و تنها توی يك پلکان به این بزرگی !

عمه - تقصیر خودت بود ! همه اش تقصیر خودت بود ! حق بود که خودت آنجا می رفتی و آن طفلك را توی رختخوابش راحت می گذاشتی .
مادر (رو به آ می کند .) -- حتماً ما به نظرتان خیلی بی ادب می آئیم و به خصوص خیال می کنید که ماها دوتا پیرزن دیوانه ایم . (خطاب به عمه .) به هر حال باید برایش توضیح بدهیم .

عمه - بله ، این دیگر دست کمش است .

مادر -- هر چه از دستم برآید می کنم . (خطاب به آ .) بنشینید . (آ پس از لحظه ای تأمل ، روی قسمت پائین تخت ، دور از مادر می نشیند .) نزدیک تر بیائید آخر ، ای بابا ! (سرش را به طرف آ خم می کند و عمه را که همچنان مشغول بافتن است نشان می دهد .)
گوشش سنگین است ، اما کمتر از آنچه مردم خیال می کنند ، و من ترجیح می دهم که حرفمان را نشنود . اگر هم خیال کرد که ما

داریم در بازهٔ او حرف می‌زنیم به جهنم ، هر چه با داد باد ، من دیگر عادت کرده‌ام . هر وقت که من با آندره حرف می‌زنم ، او هزار جور جنگولک بازی در می‌آورد . (مادر دست آ را می‌گیرد و او را وامی دارد که نزدیک تر بنشیند .) بله ، این جور خیال‌مان آسوده‌تر است . (عمه بر می‌خیزد و همچنانکه کار بافتنی‌اش را به دست دارد می‌آید و در قسمت پائین تخت سر جای آ می‌نشیند . مادر حرکتی می‌کند به نشانهٔ آنکه دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید .)
 کلاً روبه آ . شوهر من تمام عمرش عاشق قمار بود .
 عمه (نزدیک آ می‌رود و سرش را در مقابل او می‌گیرد تا با مادر حرف بزند .) -- دروغ است ! تمام عمرش نبود ! وقتی شروع کرد که با تو آشنا شد . بعد از ازدواج !

مادر (به روی خود نمی‌آورد و ادامه می‌دهد .) -- تقریباً همهٔ دارائی ما را به باد داد . اگر امروز کار ما بداینجا کشیده است که می‌بیمید ، می‌توانم قسم بخورم که برای همین اخلاق فاسد او بود . از نظر شخص خودم ، بدانید که هیچ فرقی به حال من نمی‌کند . اما آخر آندره هست . باید مملوم برایش بگیرم ، سواد حسابی یادش بدهم و ، اگر بشود ، برای آینده‌اش سرمایهٔ مختصری بگذارم . (آ به خود می‌لولد .) اینها را برای شما شرح می‌دهم ، برای شخص شما ، چونکه شما مقصود مرا می‌فهمید . بعد از آن حرف‌هایی که حالا برای من زدید ...

آ (برمی‌خیزد .) -- من هیچ حرفی برای شما نزدم . هیچ هیچ ! اصلاً نمی‌فهمم چه ربطی ... هان ، پول پدر و مادرم را می‌گوئید ! اما آنکه چیزی نبود ، يك مبلغ خیلی مختصر ...

مادر -- ولش کنید ، برگردیم سر آندره .
 (آ در برابر مادر و عمه ایستاده است و به آنها گوش می‌دهد .)
 مادر -- ما عادت داشتیم که تابستانها برویم به يك شهر قمار که آن زمان خیلی برو بیا داشت ، بیشتر برای قمارخانه‌اش که امروز بسته است .

چه فایده دارد برای آن بگویم که شوهر من هشتی پر و پا قرص این قمارخانه بود .

شبهه .. چونکه توی خانه روزگارش را سیاه کرده بودی . و از ساعت ده شب به بعد دیگر حتی نمی توانست و بولن بزند .

مادر .. و بولنش را مدت ها پیش فروخته بود . (روبه آ می کند و با صدای نیم بلند .) زمانها را قاطی می کند . پیری است دیگر ! (مکث .) داشتم می گفتم که شوهر من هر شب می رفت قمار می کرد . تا پاسی از شب را آنجا می ماند . و وقتی می گویم « تا پاسی از شب » خوب دیگه ، یعنی تا بوق سگ ... (مکث .) و من منتظرش می نشستم . محال بود خوابم ببرد . آنوقت ، مر از گاهی آندره را بیدار می کردم و به اش می گفتم که برود با باش را بیاورد .

شبهه .. تمام شب ها بیدارش می کرد ، طفلك بدبخت را . « آندره ، آندره جانم ، برو با بات را پیدا کن و برش دار بیاورش ، حتماً بیاورش ، (آ که همچنان گوش می دهد می آید و با وضعی بسیار طبیعی روی تخت خواب میان دو پیرزن می نشیند .) و من هر چه گریه می کردم و به اش می گفتم : « ولش کن ، بگذار بخوابد ، خودت باشو برو ، مگر به خرجش می رفت ؟ تازه خودم می بایست پالتو کوچولوش را بپوشانم .

مادر .. البته ، طفلك تك و تنها برمی گشت و هر چه شده بود برای من شرح می داد .

آ (با صدائی عادی و بدون ابراز احساسات .) .. بچه ها حق ندارند وارد قمارخانه بشوند . پای پانکن ، دربان ایستاده بود .

مادر .. اما آندره کوچولوی من از آن سمج هاست ! دست آخر ، دربانه ناچار می شد برود توی تالار و با باش را بردارد و بیاورد .

آ .. تمام شدنی هم نبود . مگر دربانه برمی گشت ؟ مردم هی از پله ها بالا می رفتند ، هی پائین می آمدند ...

مادر .. آیا آندره می ترسید ؟

آ -- خیلی می ترسید ، تا اینکه سر و کلمه با باش از بالای پلکان پیدا می شد .
 عمه -- آنوقت می دوید به طرفش ، دلگرم و خوشحال ! (مادر خنده سر
 می دهد .)

آ -- بله ، خوشحال بود ، برای اینکه آخرش می توانست توی صورت
 با باش ، توی چشم های ریزه بی روح با باش نگاه بکند و هر چه توی
 دلش هست به او بگوید .

مادر -- و او چی جواب می داد ؟

آ -- هیچ . فقط همین جمله را تکرار می کرد : « برو به مامانت بگو من
 دارم می برم و الآن برمی گردم خانه ... تا نیم ساعت دیگر . »
 مادر -- طفلك بیچاره ! چه مأموریت هایی به عهده اش می گذاشتند .

آ -- البته پاداش هم می گرفت . تا برمی گشت همه به فکر او می افتادند ،
 دوش را می گرفتند ، نازش را می کشیدند ، برایش شیر داغ درست
 می کردند .

عمه - من بودم که شیر را گرم می کردم !

مادر (سردرگوش آ می گذارد .) - گوش که به حرف هاش بدهی خیال
 می کنی که همه زحمت ها را او می کشیده است . الان است که در آید
 بگوید (می خندد) ... که در آید بگوید : « من بودم که آندره را
 توی شکم پروراندم . »

عمه (کار بافتنی اش را که در حقیقت چندان هم حواسش مشغول آن نبوده
 است جمع می کند .) - باشد برای بعد از ظهر . امشب دو باره دست
 می گیرم ، توی رختخواب ! (مکث .) به هر حال باید آن سوغات
 کوچولو را نشان شما دوتا بدهم . (بسته را باز می کند و يك قطار
 راه آهن کوچک مخصوص بچه ها از آن در می آورد .) اینست آ
 نیست که قشنگ است ؟ يك قطار درست و حسابی !

مادر - عالی است ! شرط می بندم که آنرا از فروشگاه « لافایت » خریده ای .
 عمه (بر چهار دست و پا روی زمین می نشیند و قطار را کولاک می کند .) -
 نگاه کنید . فقط کافی است که کولاک کنید ... تا خودش راه بیفتد ...

و دیگر نایستد تا آخر .

مادر (بازویش را روی شانه آ می گذارد ، آ برمی خیزد و مادرهم با او برمی خیزد) راستی هم که خوب کار می کند .

آ (پای قطار چمباتمه می زند .) - آره ، خوب کار می کند .

مادر (روی تختخواب ، سر جای اولش می نشیند .) - من توی دنیا این اسباب بازی را بیشتر از همه چیز دوست دارم . شاید برای اینکه قطارهای حقیقی را هم دوست دارم . نمی دانید که ما توی زندگیمان چقدر مسافرت کرده ایم (آ ناگهان به پا می خیزد .)

آ - راستش را بخواهید ، دلم به حالان می سوزد ، برای اینکه به نظر من چیز تر از ... (شروع به قدم زدن می کند) ... بدتر از این مسافرت های پی در پی هیچ چیز نیست . آدم می رسد توی یک شهر و پراز یادبودهای یک شهر دیگر است ، وارد یک کوچه می شود و این کوچه آدم را به یاد کوچه های دیگری اندازد که روز پیش ، همان روز ، جای دیگر دیده است . (مکث .) مثل وقتی که آدم پیش از ظهر برود به سینما . اینها ... اینها چیزهایی است که من حتی المقدور سعی می کنم که توی زندگیم پیش نیاید .

مادر - شما مرا به یاد شوهرم می اندازید . او هم از قطار خوش نمی آمد ، گرچه یک قسمت از زندگی را صرف مسافرت های شغلیش می کرد . (مکث .) انگار از پیش به دلش برات شده بود . (آ می ایستد ، لحظه ای درنگ می کند ، دوباره مشغول قدم زدن می شود .) سعی کنید آرام بگیرید ، سرم دارد گیج می رود . (آ همچنان راه می رود .)
مادر برمی خیزد ، دست او را می گیرد ، او را با خودش می برد و روی تختخواب می نشاند . عمه همچنان بر چهار دست و پا در برابر قطار که حرکت می کند نشسته است . (یک روز تا بستان که من مریض بودم ، شوهرم آن دره را مجبور کرده که همراهش برود بیرون شهر گردش بکند . البته آن دره بیشتر دوست می داشت که پهلوی من بماند ، اما پدرش پافشاری کرد . من توی رختخواب بودم و نمی توانستم

دخالت بکنم . هر دو رفتند . من با هزار زحمت خودم را پای پنجره رساندم و آنها را دیدم که می رفتند و هی کوچک می شدند . آندره کمی پشت سر باباش راه می رفت .

آ (با صدای عادی وبدون کمترین احساسات .) - اول باهم حرف نزدند . بعد ، یکهو ، نزدیک خط آهن که رسیدند بابا ایستاد و بنا کرد به دادکشیدن . (برمی خیزد و صدایش را کلفت می کند .) « همه چیزها را برایش گفتمی ؟ آخر چرا ؟ به تو چه ربطی داشت ؟ اگر مادرت نفهمیده بود نمی رفت پیش دوستهایش بنشیند و از سر تا پایش را ترف بکند و آنوقت هیچکس خبردار نمی شد . من پول را آتش تمییه می کردم ! قرض قمار را همیشه می شود راه انداخت . » (صدایش را بچگانه می کند .) « من که عمداً نکردم ! تقصیر من نبود . مامان ازم پرسید ... » (دو باره صدایش را کلفت می کند .) « چه فرق می کند ؟ تو باعث شدی که من بیچاره و رسوا بشوم ، زندگیم به باد رفت . »

مادر - و اینها را که گفت از پهلوی آندره رفت ؟

آ - نه ، بعد ازش عذر خواهی کرد که بهاش تو پیده است : « آندره ، آندره جانم ، ازم دلخور نشو . » این را گفت و رفت .

مادر - آنوقت ، آندره گذاشت که برود . و برای همین است که حالا از خودش دلخور است ، طفلک ! انگار می دانسته که باباش دارد می رود روی خط آهن بخوابد ... و درست همانوقت يك قطار از آنجا رد می شود .

آ - حق بود که بداند . فقط کافی بود که باباش را نگاه کند !

مادر - آنوقت من چی باید بگویم ؟ من که همه اش آندره کوچولوم را تنها می گذارم . من هم نباید این کار را بکنم ، حق نیست . البته نمی ترسم که از آن جور بلاها به سرش بیاید ، اما همینکه تنها می ماند خودش را کثیف می کند . به خصوص دست هاش را . و وقتی که درس فریم ...

(آ واپس می رود . اکنون پشتش به تماشاگران است .)

مادر - آخر قطار همیشه کثیف است ... به علت دود . (ناگهان برمی خیزد و نزدیک آ می رود .) يك نگاه به خودتان بیندازید . (سر

او را می‌گیرد و با خشونت خم می‌کند .
 آ (به لباس چروکیده خود می‌نگرد .) - بله ، من کثیف شده‌ام . اما
 نمی‌فهمم که ...

مادر - و به صورتتان هم کثافت مالیده است . (عمه را صدا می‌کند .)
 ژولی ، حوله را بیاور . (عمه که تا آن لحظه بر چهار دست و پا
 روی زمین در برابر قطار نشسته است بلند می‌شود و متعجب و سرگشته
 برجا می‌ایستد .) دست راست ، آن گوشه ، خودت که می‌دانی .
 جاش که عوض نشده است .

(عمه می‌رود حوله‌ای می‌آورد و به مادر می‌دهد .
 سپس به همان وضع سابق پهلوئی قطار کوچک می‌نشیند
 و هر وقت که کوکش تمام می‌شود دوباره آنرا کوک
 می‌کند و راه می‌اندازد .)

مادر - (چهره آ را که اصلاً هم کثیف نیست با حوله پاک می‌کند .) -
 انگار دوده مالیده‌اند .

آ (با صدائی بی‌هنگام .) - دوده ؟ برای چی دوده ؟
 مادر - خودت باید بدانی و ... (می‌خندد) این را هم باید بدانی که
 پسر کوچولوی من که جاست که اینقدر کثیف است و ... اینقدر هم
 خسته است .

آ (همچنان با صدائی بی‌هنگام .) - ... که روز روشن با لباس روی
 تختش می‌خوابد .

مادر (دوباره سر جای سابقش می‌نشیند و آ را روی زانوهای خود می
 نشاند . آ بدون مقاومت تن رها کرده و خود را به دست او سپرده
 است .) - اما لباس‌هاش را از تنش در می‌آورند (کت آ را درمی
 آورد) و او را می‌خوابانند . (آ را با احتیاط تمام روی تخت می
 خوابانند .) ماما نش می‌آید ، می‌خوابانندش ، تا لالا بکند (پتو را
 روی او می‌کشد) ، چون وقتی توئی راهبر و توپ بازی می‌کرده

بازی در يك پرده از :
دیوید کمپتن

سر باز از جنگها باز گشته است

زمان بازی : درست پس از پایان جنگ .
میدان بازی : يك « بار » تمیز و گرم و راحت.
آفتاب يك بعد از ظهر آخر تابستان همه جای آن
را روشن کرده . مشتری بچشم نمی خورد . زن متصدی
« بار » کنار درکه بازست . ایستاده . از بیرون صدای
دسته موزيك به گوش می خورد . آنگاه محو می شود .

رن - می بینی ؟ پر جمه ا دارن تو هوا موج می زنن و علمها تکون می خورن .
حتی آدم می تونه بوی چرمهارو بشنوه . اسب هم دارن . بهت که گفتم
همه شون از بین نمی رن . بچه های شجاع . هر وقت به اونها فکر
می کنم ، دلم می خواد از شادی فریاد بز نم ، کاش اون جا بودم و کنار بهتر بنشون
طبل می زدم .
(مرد متصدی « بار » از درد بگر وارد می شود . یکی از چشمهاش را
باتکه بی پارچه بسته ، یکی از آستین های کتش روی سینه اش سنجاق

شده و یکی از باهاش می‌لنگد .
 صدای اسپه‌ارو شنیدی ؟
 مرد - به گدای دیگه .
 زن - « ترمپت » می‌زنن .
 مرد - مٹ، وور و ملخ بیرون می‌آن بین چه‌لور دارن جمع می‌شن . این صدایه که
 اونهارو می‌کشونه بیرون .
 زن - بیا این جا نگاه کن .
 مرد (گیلاس را برمی‌دارد و پاک می‌کند) - خودم کار دارم .
 زن - بشون « مدال » داده ن .
 مرد (با افسردگی) - هیچ وقت نشد کسی به من « مدال » بده .
 زن - تو که جزو اونها نیستی .
 مرد (از خود دفاع می‌کند) - مکه تعمیر من بود ؟
 زن - جمعیت دارن هاله می‌کنن، دم اسپه‌ارو وار بسته ن . بگذار به گپ‌دن
 بزنم و با اونها شادی کنم .
 مرد - و کارت‌ول کنی ؟ اگه یکی ازین قهرمانهای پیروز تو از این جا
 سردر پیاره و تو اون سرخیابون مشغول هاله کردن باشی کی جوابش
 می‌ده ؟ اگه کسی پشت اون تامله آهجو نباشه کی جوابش می‌ده ؟
 زن - تو که این جایی .
 مرد - مکه به جای سالم تو تموم تن من پیدا می‌شه ؟ از جات تکان
 نخور .
 زن - قهرمانهای پیروز اما بردیم . اونها شکست خوردن . به ما غرامت می‌دن .
 یعنی اونها باید تاوان این جنگو بدن . تو روزنامه‌ها این مژور
 نوشته بودن . باید بشون بشون بدیم که جنگو باختن . بچه‌های ما
 خوب از جلو شون دراومدن . بچه‌های شجاع به حساب همه شون رسیدن .
 و حالا بچه‌های شجاع برگشته ن . با « مدال » .
 مرد - مدال ! تو عمه‌ش به مدال فکر می‌کنی . مدال، چرا فکر می‌کنی من خیال
 نداشته‌م برم ؟ من همیشه دلم می‌خواست به برم و دخل یکی رو بزنم .

چه کارش می شه کرد ، این طبیعت آدومه ، اما مجبور بوده م غریزه سرکشمو سرکوب کنم ، خدا خودش می دونه برا این چه رنجی رو تحمل کنم .

زن - گیلاسها تو پاک کن .

مرد - همیشه تو این فکر که یه بلایی به سرت بیارم .

زن - سر من ؟

مرد - شاید با یه بیخ شکن

زن - منظور ؟

مرد - گاهی فکر کرده ام اگه با بیخ شکن یه بلایی به سرت بیارم حالم بکلی حا می آد ، ولی فکر هم نمی کنم فرقی بکنه .

زن - درسته فرقی نمی کنه .

مرد - اونها واسه این کار به سینۀ من مدال نمی زنن ، حتی اگه تورو سه بار به اون دنیا بفرستم .

زن - بیخ شکنتو برا خودت نگهدار .

مرد - به عقیده تو این فکر آدو دیوونه نمی کنه ؟

زن - از پنجره نگاه می کنی - دوباره موزیک داره قطع می شه . (از ترس فریاد کوتاهی می کشد) وای نگاه کن !

مرد - چیه ؟

زن - نگاه نکن . وحشتناکه . آدم از حال می ره . چقدر وحشتناکه .

مرد (بی این که نگاه کنی) دستت موزیک اونهارو بیرون می آره .

زن - داره به این طرف می آد . تنم یه حالی پیدا کرده مث وقتی که حوم زرقه باشم .

مرد - اونها به موزیک علاقه دارن .

زن - اجازه نداره . اگه این جا بیاد چکار کنیم ؟ یواش حرکت می کنه ، خوبه درو ببندیم .

مرد - حالا موقع بستن نیست

زن - اگه این شکلی این جا بیاد چکار کنیم ؟ (در حالی که به بیرون چشم

دوخته ، از کنار در عقب عقب می رود . (دیگه نمی تونم ایستاده دارم میاد تو . نمی تونم نیگا کنم . وقتی کار از کار گذشت ، خیره کن (با چیغ .) ایناها ! (سورتش را با دستهای می پوشاند .) (سر باز در آستانه در می ایستد . رنگش از آفتاب قهوه بی شده سانه است و اندامی برانزده دارد . اونفورمی که به تن دارد ، اندام و رنگش را برجسته تر نشان میدهد . يك ردیف عدال برسینه دارد . یکی دیو دقیقه در آستانه در می ماند ، به اطراف دار چنان نگاه می کند که گویی مالک آنست .

(زن سرش را بالا می کند و با تحسینی بی حد به او خیره می شود .)
به !

سر باز - خب ، خب ، خب ، خب . می شه این جا استراحت کرد

زن - خواهش می کنیم بفرمایین ، بفرمایین .

مرد - « نلی » ! مواظب حرف زدنت باش .

زن - اما این دوست داشتنیه . بفرمایین این جا کنار بار بشینین

مرد - مٹ همیشه ؟ (يك گیلان آبجو می ریزد .)

زن - راحت باشین .

سر باز - هزارمیل راه اوهدم ، پای پیاده .

زن - پس پاهای قشنگی پیدا کرده بین .

سر باز - لزومی نداره بکین . این پاهامو هزارمیل راه آوردن . هزار

میل زیر آفتاب سوزان . قوی شده ن .

زن - همین الان می خواستم بگم چه رنگ قهوه بی قشنگی پیدا کرده بین

کجا ها بودین ؟

سر باز - همه جا .

زن - چه کارها کرده بین ؟

سر باز - همه کار .

مرد (با آوردن آبجو خود را نشان می دهد .) - مٹ همیشه .

سر باز - می خورم به سلامتی دونه دیگه . (می نوشد .)

زن - خیلی وقته منتظر او در شما بوده
 سر باز - شما منتظر بوده‌ین
 زن - منتظر اون عضلات قشنگ
 سر باز - خب ، الان که این حمام
 زن - معلومه ، ازین حرفی که می خوام بزیم منظوری ندارم ، اما ...
 سر باز - خب؟
 زن - سینه قشنگی داری .
 مرد - و نلی ، !
 سر باز - انکار نمی کنم . یعنی نمی توئم . حتی وقتی که نفس عمیق می کشم
 بهتر می شه . بین . حالا نظارت جیده ؟ انبساط . همه می گن . انبساط
 سی ساعتی .
 زن - دوباره بکن .
 سر باز - بیا
 زن - دوباره
 سر باز - بیا .
 زن - مدالها تکتون می خورن .
 سر باز - قوی شده .
 مرد - من یخو می آرم تو . (اما ازجا تکان نمی خورد .)
 سر باز - ارتش هیچ نقی نداره ، وقتی خدمت تموم می شه جای گله بی
 باقی نمی مونه . من شانس اوردم . بدون این که به خراش بردارم
 خدمتم تموم شد .
 مرد - جنک بطور شد ؟
 سر باز - زمینواز وجودشون پاک کردیم .
 زن - تو روزنامه ها خوندم .
 سر باز - قشقرق خوبی راه انداختن . به این عضلات دست بگذار .
 زن - آگه بخوای من رو زانوت می شینم .
 سر باز - بدم نمی آد .

(زن روی زانوانش می نهیند ، و دستهایش را اطراف گردنش حلقه

می کند .)

زن - چشمهای پرشوری داری .

سر باز - به چیز دیگه هم بگو .

زن - من منتظر به چیزی هستم ، و تو منتظر چیز دیگه بی . اگه انتظاراتی

که ازما دارن انجام ندیم ، دنیا به چه روزی افته ؟

سر باز - نمی دونم .

زن - ازتو که انتظار بحث ندارن .

سر باز - خب ، پس ...

(سر باز او را می بوسد .)

زن - منظور همینه .

(سر باز دوباره او را می بوسد . بوسه بی طولانی . مرد در طول

این مدت حرف می زند .)

مرد - حالا مت هر وقت دیگه بی می تو نم فکرهام و بگم . خلاصه ش اینه -

بدقت باید به حرفهام گوش کنین - ما همه مت هم هستیم ، من ، تو

حتی د نلی ، که این جااست . البته تصدیق می کنم که اختلافهایی هست

ما باید فرقهایی داشته باشیم ، فرقههایی که خدا بین ما گذاشته ،

و فرقهایی که دولت گذاشته ، اما وقتی که این فرقهها رو کنار بگذاریم

درست مت همدیگه ایم ... مگه شما به هوا احتیاج ندارین ؟ ...

خب ، می شه گفت این تویی که این جا داری حرف می زنی و من دارم

د نلی ، رو می بوسم . و یا د نلی ، داره حرف می زنه و توداری متو

می بوسی . این اختلافهای ماست که اختلاف ایجاد می کنه ...

البته بنا من موافقین ، چیزی که هست این گستاخیه که آدم با دهن پر

حرف بزنه .

(بوسه تمام می شود .)

سر باز - این ازین .

زن - حالا حالم خیلی بهتره . (بر می خیزد و خود را با زیرلیوانی باد

می زند .) سنگه تموم . حرف بجاییه ؟

هرد - سنگه تموم به این جا می خوره ،

زن - پی سنگ تموم .

هرد (با لجاجت) - بازم باید به این جا سر بزنین .

سر باز - ناراحت که نمی شین ، هان ؟

هرد - من این جا نیومدم که ناراحت بشم .

سر باز - و اما بوسه ، راستشو بخواین معنی بخصوصی نداره . همیشه اتفاق

می افته . مث این که جزواونیفورمه .

زن - اونها چه شکلی بوده ن ؟

سر باز - کی ها ؟

زن - دخترها ، توستاسردنیا .

سر باز - مث هم تو دنیا ازین سرتا اون سر .

زن - پس برا شما نومیدکننده بوده ؟

سر باز - لب ، اندام ، اون هم لطیف . همه شون به حرفو تکرار می کنن ،

البته با زبونهای مختلف . همه شون به حرفو تکرار می کنن .

(به مرد) . رفیق ، چیز مهمی به چشم نمی خوره . زهارو می گم .

مث مدالن . هیچ وقت به حق داده نمی شن ، ولی من گله بی ندارم .

به این ردیف نیگا کن . بش رسیده م .

زن - اما حالا دیکه وقتش گذشته .

سر باز - خیر ، ابدأ . من پیشرفت کرده م .

زن - حالا می خوای چکار کنی ؟

سر باز - تو چی فکر می کنی ؟

زن - بنظر من توقفه یه سر بازی .

سر باز - اینو که اونیفورم نشون می ده .

هرد - اونیفورم ؟

سر باز - توفکر می کنی بدون این من چه شکلی ام ؟

زن - دوست داشتنی .

مرد - « بلی » !

سر باز - من رو زمین بدنیا اومدم و بزرگ شده م . من اینم ، به همون جامم بر می کردم .

مرد - اگه جای تو بودم زیاد بش فکر نمی کردم .

سر باز - یه بار یه مدال بم دادن - بخاطر شخم زدن . هیچ کس نمی تونست مث من شخم بزنه . تا اون سر مزرعه رو مستقیم می رفتم و دوباره مستقیم بر می گشتم . اگه وسط شیار خطکش می گذوشتم مونی زد . من اون زمینو می کندم ، مث ...

مرد - یه قبر ؟

سر باز - واما پرچین . باید می اومدین و می دیدین چطور پرچین درست می کنم ، فقط کافیست یه جنگک به دست من بدین . قرچ ، قرچ ، شاخه ها خود شون خم می شن ، مث این که می دونن چکار باید بکنن . قرچ ، قرچ . فقط یه جنگک به دست من بدین .

مرد - یا یه سر نیزه ؟

سر باز - به این دستها نیگا کنین . اینها می تونن سم اسپهارو دو نیم بکنن . خب پس باید با زمین جنگید تا تسلیم بشه . اما حالا برگشته م . دیگه زمین می دونه اربابش کیه ، من اون مزرعه هارو به خیش می کشم
مث یه - یه - یه ...

مرد - یه تانک ؟

سر باز - خیال دارم عروسی هم بکنم .

- خب ، که این طور .

سر باز - پیش از اون که راهی جنگ بشم ، حرفش زده شده بود . والان بر گشتم .

زن - به مزرعه ؟

سر باز - واون زن .

زن - چه خوب .

سر باز - زن بلند قدی بود ، خیلی زیبا بود .

زن - بود ؟

سر باز - هست ! آره - هست .

مرد - هست ؟

سر باز - خیلی وقته که ندیدمش ... هست ، آره ، البته که هست ... باش ازدواج می کنم . همیشه می گفت من چون دم برا این که زن یه مزرعه دار باشم . الان می توئم مجسم کنم که داره میون تخم مرغها و گوشتهای خوک می پلکه .

زن - عکسشو داری ؟

سر باز - عکس ؟

زن - سر بازها همیشه با خود شون عکس دارن . دلم می خواد یکی از اونهارو ببینم .

سر باز - باید یه جا باشه . (کیفی بیرون می آورد و از میانش جدا می کند) .
مرد (افسرده) - ما تو این دو بار ، زیاد کار نمی کنیم . یا انقدر نیست که هر دونفرمون کار داشته باشیم . خب ، به من مجال فکر کردن می ده ، می دونین توجه فکری ام ؟

سر باز (عکس را بیرون می آورد) - بفرمایین . (به دست زن می دهد) .
زن - بگمونم گفتی بلند قد و زیباست . نکنه چشمهات درست نمی بینه ؟
سر باز - چشمه های من ؟ من از فاصله صد یاردی مکسو می زنم . سوراخ سوزنو نشونه می گیرم . به من می گن بی همتا . بدون این که یه خراش بردارم خدمتم تموم شد . (به عکس نگاه می کند) آهه ... متأسفم . عوضیه .

(عکس را عوض می کند .)

زن - آهان . حالا شد . زیباست .

سر باز - خیلی زیباست .

زن - که می خوای با این ازدواج کنی ؟

سر باز - هر چه زود تر .

مرد - اون یکی چی ؟

سر باز - اون یکی ؟

مرد - آره .
 سر باز - فقط به دختره .
 مرد - یکی دیگه ؟
 سر باز - آره یکی دیگه .
 مرد - بگذار نیکاش کنم .
 سر باز - فقط شرطش اینه که دوباره تورو با فروزی .
 مرد - مگه فرقی می‌کنه ؟
 سر باز - بگیرش .
 (عکس اول را به مرد می‌دهد . اکنون یک عکس دردست مرد است
 و عکس دیگر دردست زن .)
 زن - گفتمی که خیال داری باش عروسی کنی ؟ خب ، خب ، خب .
 مرد - خب ، خب ، خب .
 سر باز - فقط به دختره .
 مرد - پس عکسش تو بغل تو چکار می‌کنه ؟
 زن - عکس چیز قشنگیه . زود عروسی می‌کنی ؟
 سر باز - اون از این جا خیلی دوره .
 زن - خب ، پس بهمین زودی، می‌ری پهاوش .
 سر باز - به به زبون حرف نمی‌زدیم .
 زن - جدی می‌گی؟ بگمونم با همه اینها ، باز هم می‌تونی باش سرکنی .
 مرد - تو اسم اینو عشق می‌گذاری ؟
 زن - از چتمهای زنه می‌شه خونند .
 سر باز - من برات شکر و سابون می‌بردم . البته فقط به راه وجود داشت
 که می‌شد عوضشو بده . نرخ ثابتی داشت . هر دو نفرمون می‌دونسیم
 چی می‌خوایم .
 زن - جدی می‌گی ؟ این مزخرفها چیه سرهم می‌کنی ؟ دختره ظاهر
 آبرومندی داره ، هیچ بش نمی‌آد . من باشه ، یا کت «سیدنی» .
 سر باز - جنگ بود . نرخ ثابتی داشت . همه شون مث هم ان .

مرد - مٹ ہم ؟
 سر باز - دنیای کوچکیہ .
 مرد - ولش کردی ؟
 سر باز - من کہ نمی تونستم بغلش کنم و راه بیفتم . هر چی باشه شکر و
 قوطی شیر زود تموم می شد . فقط من یکی نبودم . اون هم یکی نبود ،
 وقتی شهر و از سر باز پر کنی ، همه دخترها مٹ هم ان . به جود کشش
 پیدا می شه .
 مرد - من منظور بدی نداشتم .
 زن - با همه این ها جذابه .
 مرد - عکس شو می خوای ؟
 سر باز - خیر .
 مرد -- چرا نمی خوای ؟ عکس قشنگیه .
 سر باز -- مرده .
 زن -- وای خدایا ، وای ، وای ، وای ، نشون نمی ده .
 سر باز -- خیال داشت پیش از جنک عروسی کنه . تا این که نامزدش از جنک
 برگشت . خیلی سختگیر بود . تو رودخونه تموم کرد .
 زن -- متأسفم .
 سر باز -- از چی متأسفی ؟
 زن -- مگه خیال نداشتی به زندگیت سروسامون بدی ؟
 سر باز -- خیال دارم .
 زن -- حتی الان که سر بازها و اون دختره مردهن ؟
 سر باز (متوجه می شود که نگاه زن به عکس دیگر دوخته شده) - اون یکی نه .
 زن - همه شون مٹ هم ان .
 سر باز - اون یکی خیر .
 مرد -- این حرف خودته .
 زن - به تعبیر نکنین . صدسال دیگه همه چیزها مٹ هم ان .
 سر باز -- نامزد من به سر بازها نیکا نمی کرد . حتی بخاطر مر باو آدامس .

اون منو می شناخت . می دونست که من با جنگواك بازی میونم خوبی ندارم .

مرد -- که این طور .

زن -- خب ، جنگ بوده دیگه .

مرد -- اون کمتر از تو به صابون وشکر احتیاج نداشته .

سرباز -- نرخ ثابتی داشت .

زن -- اگه حالت بهتر می شه می تونی باز منو ببوسی .

مرد -- مگه عکسشو نمی خوای ؟

سرباز -- عکس ؟

مرد -- که یادت بیاد .

(سرباز هر دو عکس را می گیرد و به آرامی ریز ریز می کند .)

زن -- نباید این کار کرده باشی ، جدأً نباید این کارو کرده باشی .

سرباز -- چرا ؟

زن -- قشقرق پیدا می شه .

سرباز -- من باتفنگ بحساب اون حرومزاده می رسم .

مرد -- کی ؟

سرباز -- چه می دونم . فکر می کنی عرضه شو ندارم ، هان ؟ من تمرین

داشتم ، بگذار اینوبت بگم ، تمرین . نفر اول کلاس شدم ، جنگ

با دستهای خالی . دیدنیه . به تفنگ احتیاجی ندارم . بادستههای خودم

می تونم دو تیکه ش بکنم . به این دستها نگاه کن .

زن -- بدون این که یه خراش برداره خدمت نظامشو تموم کرد .

سرباز -- بگذار باش روبرو بشم . کاری می کنم که نفس کشیدن از یادش

بره .

مرد -- دنیای کوچکیه .

سرباز -- من می تونم بجنگم .

زن -- چه مدالهای قشنگی !

سرباز -- از اونهایی پهرین که باشون روبرو شده . مجال بشون نمی دادم

دوبار سؤال کنن ، تکه تکه شون می کردم .
 زن -- برق می زدن ، مکه نه « میدنی » ؟
 سر باز -- من همیشه آماده بودم . آدها توروم وایسادن ، وازین کار پشیمون
 شدهن .
 زن -- من وسطی رو بیشتر دوست دارم .
 مرد -- ساده و چشمگیره .
 زن -- اینو برا دلیری بت دادن یا بی باکی ؟
 سر باز -- همین قدر می دونم که برا جای درست کردن بم ندادهن .
 زن -- چرا خرده گیری می کنی ؟
 سر باز -- متأسفم .
 زن -- قبول کردم ،
 مرد -- اما اولی هم ظریفه .
 سر باز -- جونمو به لبم اوردین . مدال که چیزی نیست . فقط آدهو مجبور
 می کنه تندتر از دیگری تیراندازی کنه . تنها دو راه وجود داره ، یا
 بت مدال می دن ویا یه صلیب چوبی کوچیک .
 مرد -- یه صلیب قشنگ ؟
 سر باز -- منتظر نشدم که بفهمم . مشروب دارین ؟
 زن -- البته .
 سر باز -- ممنون (می گیرد) . سلامتی دفته دیگه ... گمونم نمی دونین کی
 بود ؟
 مرد -- کی ؟
 سر باز -- اون کثافتی که وقتی دارین مدال جمع می کنین نامزدتونو
 قرمی زنه .
 مرد -- خودت نبودی ؟
 سر باز -- من ؟
 مرد -- اما اونها ارزش اینو دارن .
 سر باز -- چی ها ؟

مرد -- مدالها .

سر باز - تو منو بگیره می اندازی . دلت می خواد بت بگم به چه قیمتی این مدالو گرفتم ؟

مرد -- اگه ناراحت می شی لزومی نداره .

سر باز - تا اون جا که یادم می آد ، من اون آدمی نیستم که صدمه دیده ام . زن (که انگشتانش را روی مدالها می لغزاند) -- جنگ وسطی چی ؛ اون که برق می زنه و نوار قرمز و ارغوانی داره .

سر باز -- جنگ شونه به شونه بود . جان بود که بشه از نارنجك استفاده کرد . چکمه بود و توده علفهای خشك بود و دود .

زن (حالش بهم می خورد) -- کاش نپرسیده بودم . دیگه بسه .

سر باز -- نزدیک غروب بود . به کاکلی تو هوادیده می شد . پائیز بود و بوی باروت به دماغم می خورد .

زن -- سرم داره گیج می ره .

سر باز -- واوون وقت بود که دیمش .

زن (چشمه اش را می پوشاند) -- فایده نداره . هیچ وقت نتونستم منظره خونو ببینم .

سر باز -- همین که چشمم بش افتاد شناختمش .

زن -- اگه من نیگا نکنم ، اهمیتی که نداره ؟

سر باز -- نه صدایی شنیده می شد و نه چیزی پیدا بود ، من بودم و اون .

زن -- بعد فقط تو بودی .

سر باز -- نه ، این طور شد . وقتی بر اجمع تعریف می کنم این طور اتفاق

می افته . راستشو بخواین تو چشمش زدم .

زن -- بیچاره .

سر باز -- دیگه هت اولش نبود .

زن -- کدوم یکی ؟

سر باز -- این یکی ؟

زن - حتماً نزدیک بود از تمجب شاخ در بیاری .

سر باز - من آمادگی داشتم ، اون نداشت .
زن - شبها زیاد ناراحتت میکنه ؟
سر باز - منو ناراحت کنه ؟
زن - شبها همیشه برا من رنج آور بودن . اون هم نزدیکهای ساعت يك
یعنی وقتی که رڤبا شروع می شه . این موقهها به دوا پناه می آرم .
سر باز - الان خیال داری چکار کنی ؟
زن - اون چیزی که بدردت می خوره ، من دارم . (دستش را زیر پیشخوان
دراز می کند و یک «چشم بند» بیرون می آورد .) فقط مخصوص سر بازی
ساخته شده که از جنگها به خونه برگشته . من به «سیدنی» گفتم که
بالاخره به وقت بدردت می خوره . بگیر .

سر باز - چیه ؟
زن - به چشم بنده .
سر باز - اما ...
زن - بگذار به چشمت .
سر باز - چرا ؟
زن - می خوام ببینم بت می آد .
(چشم بند را به چشم او می گذارد .)
سر باز - من به چشم بند احتیاج ندارم . من دوتا چشم دارم . بی هیب . نیکا
کن ، رنگ هم ان .
مرد - خیلی ظریفه .
زن - مشکلی خوب به تو می آد . من به «سیدنی» گفتم روهم رفته تو به چیز
شاه احتیاج داری .

سر باز - من می توئم ستارهها رو ببینم با این که میلیونها میل دوران .
زن - اطمینون دارم .
مرد - تموم دخترها خاطر خواهت می شن .
سر باز - پس گوش کنین ، من داشتم از اون حرف می زدم .
مرد - بگذار بت بگم ، به چشم کم و زیاد فرقی نمی کنه ؟ تو بازهم قوی و

سالمی .

سر باز - اون ، نه من .

مرد - بش عادت می کنی . فقط کمی اراده می خواد .

سر باز - بگذارین من ...

زن (با چینی کوتاه) - نه ، برش ندار !

سر باز (عرض اتاف راه می رود ، خودش را روی میزها پرتاب می کند)

بدون این که به خراش بردارم ، خدمتم تموم شد .

مرد - دیکه از چی ناراحتی ؟ تو که به مدالها رسیدی .

زن - به مزرعت هم رسیدی .

سر باز - باور نمی کنین ؟

زن - چه زمین قشنگی .

سر باز - اون یکی . همیشه اون بوده . من اون کسی هستم که خدمتم تموم

شده .

مرد - آگه تموم نشده بود که حالا این جا نبودی .

سر باز - نیگا کنین . با شمام . به این دستها نیگا کنین ، به این پاها نیگا

کنین . هیچ نقصی می بینین ؟ بدون این که به خراش بردارم ، خدمتم

تموم شد . من به مقررات وفادار بودم . دستو اتو مو به مو اجرا می

کردم . زندگی سالمی داشتم . شب و صبح دندونهامو مسواک می زدم

و از بینی نفس می کشیدم . به کلاس ورزش می رفتم . مایه کوبی می

کردم . تو بازیهای مخصوص شرکت می کردم . لباس کارو با آداب

مذهبی تنم می کردم . تو جیب بغلش به کتاب انجیل می گذاشتم . از

هر چیزی که بد بود ، دوری می کردم ، از بوی بد دهن ، از قرص ، از

زن . بهترین موجودات جون سالم بدر می برن . هیچ این حرف به

گوشتون خورده ! من تندرستم . تو تموم جنگها پیروز شدم ، حتی

آخرین جنگ . هیچ کس حریف من نیست . شما فکر می کنین من از

این چیزها سر در می آرم ؟ بگذارین بتون بگم من اینهارو اصلا از

هم تمیز نمی دم . فهمیدین ؟

مرد - خیر .

سر باز - اونها همه شون مٹ ہم بودن . همه ارتش . همین که آدم یکی رو می انداخت ، یکی دیگه جاش سبز می شد . یا شاید این همون اولی بود که باز بلند می شد . نفر بدی همیشه مٹ نفر قبلی بود . همون صورت مسخره ، همون دوتا دست ، همون دوتا پا . مونی زدن .
مرد - اینومی دونسم .

سر باز - فنا نا پذیر ، فنا نا پذیر . بعضی مردها نابود شدن نیستن . اولین باری که چشمم بش افتاد حسابی خدمتش رسیدم . رو من افتاد ، از روی یه خونه پایه درخت . چه فرقی می کنه ؟ افتاد رو من ، اون وقت من هم انداختمش . هیچ دیدین من چطور گونی کنده و تاب می دم ؟ پاهاشو گرفتم و پرتابش کردم - درست مٹ یه گونی کندم . فقط آدم نباید این بلاروسر گونی کندم بیاره ، برا این که دونیم می شه .
زن - آروم باش ، آروم باش . کوچولو دردش خوب می شه .

(نوار بزرگی اطراف سرسرباز می پیچد .)

سرباز - بخیمالت چکار داری می کنی ؟

زن - سهم خودمو انجام می دم .

سرباز - من شریک تو نیستم .

زن - اگه نظر منو بخوای ، هیچ کس از تو بش نزدیکتر نیست .

سرباز - اصلا نفهمید چه چیزی بش خورد . داشت منو تاب می داد . هر چیزی ممکن بود تو دستش باشه .

مرد - تو همه چیزو موبه مو تعریف می کنی ، مٹ خبرهای رادیو .

سرباز - اما من پرچین ساف بدرد نخوری نبودم ، قرچ ، قرچ . تا اون باشه دیگه کسی روتاب نده . آدمی که دستش این طور آویزونه کار زیادی ازش بر نمی آد .

زن - از من برمی آد .

سرباز - بت می گم اون دست دیگه کارش ساخته ست . (زن شالی می آورد و آن را دوردست سرباز می پیچد .)

مرد - بیچاره ، بیچاره .
 سر باز - برا اونهایی تأسفت بخور که بش احتیاج دارن .
 مرد - ما همه احتیاج داریم . ما همه احتیاج داریم .
 سر باز - اون احتیاج داشت یا من ، هان ؟
 مرد - کمی تأمل کن ، چند روز دیگه بکلی خوب می‌شی .
 سر باز - اون داشت می‌دوید ، حالا به کدام طرف می‌دوید ، اینو از من
 نپرسین . من به زمینش زدم . واون مٹ خرگوشی که میون گنده‌ها
 بدوه ، پا به فرار گذوشته بود . آره ، با این که پونصد یارد راه
 اومده بودم . وبا این که هوا تاریک بود ، به زمینش زدم . البته قبلا
 هم اینکا و کرده بودم ، هرچه باشه من کشاورزم .
 مرد - پاك از نفس افتاده ی .
 سر باز - سینه من مٹ دم آهنگریه .
 مرد - بهتره بشینی .
 سر باز - پاهای من هیچ نقصی ندارن .
 مرد - چه پاهای قشنگی .
 سر باز - این پاها منو هزارهیل راه آوردن ... میدوید . میدوید . پاها مجبور
 بودن دور بشن . هیچکس نمیتونست جلو شو بگریه .
 (مرد از پشت د بار ، يك چوب زیر بفل می‌آورد .)
 مرد - من دلسوزی نمی‌کنم .
 سر باز - خواهش می‌کنم برا خودت دلسوزی کن .
 زن - دلسوزی کارو خرابتر می‌کنه . امشب بعد از آتش بازی تو خیابونها
 می‌رقصن .
 سر باز - همین که همه جمع شدن ، من هم می‌آم . همیشه وقتی جمع
 می‌شده ن ، من خود مو می‌رسوندم . شمار من اینه ، هر چیزی رو
 می‌تونن به چنك بیار . آدم هیچ از فردای خودش مطمئن نیست .
 مرد - البته .
 سر باز - می‌فهمی که چی می‌خوام بگم ، هان ؟

مرد - آره .

سرباز- به به جای رسید . حالا دیگه می تونم برم . وقتی از این جامی رم ،
نمی خوام سوء تفاهمی ایجاد بشه . الان می تونم برم .
(مرد چوب زیر بغل را به او می دهد .)

سرباز- ممنون (لنگان لنگان تا نزدیک در می رود ، اما متوجه می شود
که هنوز يك موضوع حل نشده . درنگ می کند .)

مرد - خب ، قربان ؟

سرباز- من چیزی رو فراموش نکرده م ؟

مرد - فراموش کرده ین ؟

سرباز - وقتی به این جا پا گذاشتم ، چیزی دستم نبود ؟

مرد - قربان ، شاید بهتر باشه حساب کنین .

سرباز- اهمیتی نداره . چیز مهمی نبوده .

زن - مردی رو می شناختم که به دفعه ...

سرباز - اون چی ؟ ...

زن - چیزی مهمی نبود . (نگاهش را از سرباز به مرد می گرداند) اونها

همه شون مٹ هم ان .

مرد - باعث تأسفه .

سرباز - تأسف ؟

مرد - فقط خواستم حرفی زده باشم .

سرباز - خدا حافظ .

(سرباز لنگان لنگان بیرون می رود .)

مرد و زن - خدا حافظ .

زن - فکر نمی کنم امشب حال رقصیدن داشته باشم .

مرد - حس می کنم حالی برام باقی نمونده . (دو گیللاس مشروب می ریزد

ویکی را بدست زن می دهد .)

زن - باید اتفاق می افتاد . توهم سربازی ؟

مرد - آره .

۱۶۴ | جنگ : سرباز از جنگها بازگشته است

زن - بده .

مرد (گیلاسش را بلند می کند) - خب ...

زن (گیلاسش را بلند می کند) - بخوریم .

مرد - به سلامتی دفعه دیگه .

(می نوشند .)

ترجمه احمد گلشیری

تمام حقوق برای مترجم محفوظ است

پیران ویسه

يك شخصیت استثنائی در حماسه ایران

منتقدان و سخن‌سنجان امروز بر آنند که «رمان» ادامه منطقی «حماسه» و صورت تحول یافته آنست. پهلوانان «حماسه» عموماً، از شخصیتی سلیم و ساده، بی هیچ گونه تضاد و آشفتگی برخوردارند و سرشت آنان به آینه بی‌روشن میماند که همه چیز آشکارا در آن پیداست؛ حال آن‌که قهرمانان «رمان» شخصیتی پیچیده و پراز گره و دوگانگی دارند و وجود آنها مانند منشوری است که از هر يك از سطوح آن، پرتوی جداگانه می‌تابد.

بیشتر پهلوانان «شاهنامه» مشمول این قاعده کلی اند و زندگی و درگیریهای آنان، از آغاز تا به انجام، در مسیری مشخص و مستقیم جریان دارد.

شناخت این پهلوانان در همان نخستین دیدار، امکان پذیر است و بر خورد با آنها هیچ گونه پرسشی را مطرح نمیسازد. تنها یکی دو مورد استثنایی در این منظومه طولانی به چشم میخورد که پهلوانان از چارچوب ساده ادبیات حماسی درآمده و بیکره یی همانند بیکره قهرمانان «رمان» به خود گرفته اند. اسفندیار، واپسین پهلوان حماسه ایران، یکی از این نمونه های شگفت است که نویسنده و مترجم معاصر (شاهرخ مسکوب) در «مقدمه ای بر رستم و اسفندیار» تا حدود زیادی حق او را ادا کرده است.

«پیران و یسه» سردار بزرگ تورانی و سپاهبد و وزیر «افراسیاب»، یکی دیگر از پهلوانان بزرگ «شاهنامه» است که شخصیتی جداگانه و پیچیده دارد اما عظمت انسانی او در سایه جانب‌داری و یکسو نگری داستان پردازان ایرانی، پنهان مانده و درخششی سزاوار نیافته است.

در این گفتار، کوشش به عمل آمده است تا چهره راستین «پیران و یسه» از ورای پرده تعصب و کین توزی، فرادید آید و چنان که باید و شاید، شناخته شود.

چرا «پیران» هنگام پناه بردن «سیاوش» به توران زمین، او را به گرمی پذیره میشود و با او پیمان می بندد که از هیچ کوششی برای ایمنی و آسایش او فروگذار نخواهد کرد، حال آن که سرانجام «سیاوش» در همان سرزمین، به فرمان «افراسیاب»، به هولناک ترین شیوه ها در خاک و خون کشیده میشود؟ چرا «پیران» به هنگام کشته شدن «سیاوش»، از پهنه داستان ناپدید میشود؟ چرا «کیخسرو» فرزند «سیاوش»، بارها بر بیگناهی «پیران» در ماجرای قتل «سیاوش» گواهی میدهد؟ چرا «پیران» پسر از مَرک «سیاوش»، برای نگاهداری «کیخسرو» و «فرنگیس» از خشم و سبکساری «افراسیاب»، همه گونه می کوشد و «کیخسرو» را مانند

فرزند خویش ، به جان می‌پرورد ؛ اما همین که او به ایران میگریزد ، که ربه دشمنی با وی می‌بندد و او را « شوم » و « بد اختر » میخواند و برای او آرزوی سیاه‌روزی میکند ؟ چرا « پیران » در برابر درخواستهای مکرر دست‌پرورده خویش « کیخسرو » ، برای پناه بردن به ایران و آرمیدن در بارگاه وی ، ایستادگی میکند و بدین درخواست ها ، تن در نمی‌دهد و تا واپسین دم در پیکار با ایرانیان ، پای میفشارد ؟

به جستجوی پاسخ این پرسشها ، بار دیگر داستان شکفت « پیران و یسه » را به مطالعه میگیریم و بررسی میکنیم .

در « اوستا » ، کهن ترین نوشته ایرانیان ، از « پیران و یسه » در شمار پهلوانان و ناموران کهن آریائی نام برده شده و پیروزی بر « پیران » به « توس » بازشمرده شده است . (۱) در بند پنجاه و چهارم « آبان یشت » ، « توس » از ایزدبانو « اردویسور اناهیتا » خواستار پیروزی و جبرگی بر « پسران دلیر و یسه » میشود و « اناهیتا » او را کامیاب می‌سازد . در بندهای پنجاه و هفتم و پنجاه و هشتم همان یشت ، گفته شده است : « پسران دلیر و یسه در گذرگاه خشتر و سوک بر فراز گنگ بلند و واک ، صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند پیشکش انا هیتا کردند و از وی خواستار شدند که ای اردویسور اناهیتا ، ای نیک ، ای توانا ، این کامیابی را به ما ارزانی دار که بتوانیم در نبرد با یل زنجو ، توس ، پیروز شویم . »

در « شاهنامه » نخستین بار « پیران » را در جنک « هفت گردان » می‌بینیم که با « رستم » روبرو می‌شود و با وجود دلآوری بسیاری که نشان میدهد ، شکست می‌خورد . در داستان « سیاوش » نیز « پیران » به میدان می‌آید و نقش مهمی را بر عهده میگیرد . وی دختر خویش « جریره » را به همسری به « سیاوش » میدهد و « فرنگیس » دختر « افراسیاب » را نیز برای او خواستگاری میکنند و در همه کارها یار و مددکار « سیاوش » به شمار

(۱) در « شاهنامه » ، چنان که خواهیم گفت ، « گودرز » جای « توس » را گرفته و اوست که بر « پیران » پیروز میشود . در باره این دگرگونی و سبب آن ، بحث مفصلی هست که در این گفتار نمیکنجد .

میرود . «پیران» ، چندی پیش از کشته شدن سیاوش ، اذدرگاه «افراسیاب»
 نا پدید میشود و در همین فاصله است که «گرسبوز» - دشمن و رقیب دیرینه
 «پیران» - فرصت مقدمه چینی برای کشتن «سیارش» را پیدا میکند .
 «پیران» هنگامی به صحنه داستان باز می آید ، که «سیاوش» کشته شده و
 «فرنگیس» در خطر کشته شدن است و اوشتابان خود را به نرد «افراسیاب»
 میرساند و وی را از کشتن «فرنگیس» باز میدارد و «فرنگیس» را به خانه
 خویش می برد . مدتی بعد ، «کیخسرو» از «فرنگیس» زاده میشود و
 «پیران» ناگزیر به فرمان «افراسیاب» ، کودک نوزاد را به شبانان می سپارد :

د ز بهر سیاوش دو دیده پر آب همی کرد نفرین بر افراسیاب ،
 د چنین گفت با نامور انجمن که گر بکسلد زین سخن جان من ،
 دمانم که یازد بر او شاه چنگ مرا گر سپارد به کام نهنگ ،
 (بخ . ج ۳ ، ص ۷۱ - ۶۷۰) *

از آن پس ، «پیران» دور از چشم «افراسیاب» ، به پرورش
 «کیخسرو» همت میگمارد ، تا هنگامی که او جوانی برومند میشود و از نزد
 شبانان باز میگردد :

د به ایوان خرامید با او بهم روانش ز بهر سیاوش دژم ،
 د همی پروراندش اندر کنار بدوشادمان بود و به روزگار ،
 د از او در شد خورد و آرام و خواب ز بهر وی وخشم افراسیاب ،
 (بخ . ج ۳ ، ص ۷۵-۶۷۴)

«افراسیاب» از بازگشت «کیخسرو» خبردار میشود ، اما «پیران»
 برای رهایی وی از چنگ «افراسیاب» ، او را جوانی نادان و گیج و کژفهم
 وانمود می سازد و آنگاه همراه «فرنگیس» روانه «سیاوش» کرده می کند .
 هنگامی که «افراسیاب» از برابر «رستم» می گریزد و تا کرانه
 دریا ی چین میرود ، به «پیران» فرمان می دهد تا «کیخسرو» را به دریا
 بیفکند که مبادا بنا بر پیشگویی اختر شماران ، به پادشاهی ایران برسد و
 روزگار تورانیان را تباہ سازد ؛ اما «پیران» ، رای «افراسیاب» را

* «بخ» = شاهنامه ، چاپ کتابخانه بروخیم تهران

می گرداند و مابع از کشتن « کیخسرو » میشود .

* * *

« گویو » پهلوان ایرانی ، به جستجوی « کیخسرو » به توران زمین میرود و پس از هفت سال سرگردانی او را می یابد و همراه او و « فرنگیس » ، روبه ایران می آورد . « پیران » وقتی از این خبر آگاه میشود ، سراز پا نمیشناسد و با خشم و نفرت از « گویو » و « کیخسرو » و « فرنگیس » یاد میکند :

« سرگیو بر نیزه سازید ، گفت فرنگیس را خاک باید نهفت »
 « ببندید کیخسرو شوم را بد اخترپی بی بر و بوم را »
 « اگر آب بگذارد آن بدنشان چه آرد بر این مرز و این سرکشان »

(بخ . ج ۱ ص ۷۲۵)

سپاهیان تورانی که فرمان « پیران » از پس کیخسرو « میمانند » ، در رزم با « گویو » شکست میخورند و « پیران » ناگزیر خود با شش هزار سپاهی دیگر ، به رزم میشتابد . « گویو » او را فرو میکوبد و دست بسته به نزد « کیخسرو » میبرد و گناه خون « سیاوش » را بر او برمی شمارد . اما « پیران » به « کیخسرو » میگوید که اگر من بر درگاه « افراسیاب » بودم نمیگذاشتم « سیاوش » را بکشند و تو خود میدانی که چه اندازه برای رهایی تو و مادرت از چنگال « افراسیاب » کوشش کرده ام . « کیخسرو » زینهار خواه جان « پیران » میشود و « گویو » او را همانگونه دست بسته سوار بر اسب میکند و روانه توران میسازد .

هنگام لشکرکشی « توس » به توران ، « پیران » بر سپاهیان ایرانی شهبخون میزند و بسیاری از دلاوران را از پای در می آورد . « بهرام » پهلوان ایرانی که از دیگر شیرمردان ، واپس افتاده و پیاده در رزمگاه مانده است ، با « پیران » رو برو میشود و از او اسبی میخواهد تا به لشکرگاه ایرانیان برود . « پیران » به مهربانی در او مینگرد و در اندیشه فرو میرود ، اما از بیم خشم « افراسیاب » بر خود روا نمیدارد که اسب به « بهرام » بسپارد :

« بگفت این و برگشت و شد باز جای دلی پر ز مهر و سری پر ز رای »

(بخ . ج ۳ ص ۸۶۲)

« پیران » به آیین جوانمردان ، برای حق‌نالن و نمکی که پیش از آن با « بهرام » خورده بوده ، احترام فراوان قائل است :
 « مرا با تونان و نمك خوردن است نشستن ، همان مهر پروردن است »
 (بخ . ج ۳ ص ۸۶۱)

در دومین لشکرکشی « توس » به توران ، « پیران » نخست نیروی سپاه خود را برای پیکار با ایرانیان بسنده نمی بیند و از این رو با سخن گفتن از گذشته و مهر با نیهایی که به « فرنگیس » و « کیخسرو » کرده است دل « توس » را نرم میکند و او را از نبرد باز می‌دارد ، تا هنگامی که سپاهیان فرستاده « افراسیاب » به یاری او می‌شتابند و در برابر ایرانیان صف می‌زنند و دست به رزم می‌کشایند .

« توس » هنگام رو برو شدن با « هومان » برادر « پیران » فاش می‌کند که شاه ایران بدو سفارش کرده است تا گزندی به « پیران » نرسد .
 « مرا شاه ایران چنین داد پندد که پیران نیباید که یا بدگرند »
 « که او ویژه پروردگار من است جهان دیده و دوستدار دن است »
 « به بیداد برخیزه با او مکوش نگه کن که دارد به پند تو گوش »
 (بخ . ج ۴ ص ۸۸۳)

« هومان » در پاسخ « توس » میگوید :
 « همان جنگ پیران نه بر آرزوست که اوراد و آزاده و نیک خوست »
 (بخ . ج ۴ ص ۸۸۴)

« توس » می‌کوشد تا « پیران » را به لشکرگاه ایرانیان بیاورد ، اما کوشش او به جایی نمی‌رسد و « پیران » برای پیروزی بر ایرانیان از هر نیرویی مدد می‌جوید . از آن جمله مردی جادو را فرمان می‌دهد تا به جادویی در لشکرگاه ایرانیان سرما و برف پدید آورد ، آنگاه خود با سپاهی گران به ایرانیان می‌تازد و شکستی سخت بر آنان وارد می‌سازد .
 « پیران » در هنگامه پیکار با ایرانیان ، چنان دچار خشم و خروش می‌شود که می‌گوید :

« بسوزم ، دهم خاك ایشان به باد نگیرم از آن بوم و بر هیچ باد »

« به سه بهره‌رانم از آن پس سپاه کنم روز بر شاه ایران سپاه»

(بنخ . ج ۴ ص ۲۰-۹۱۹)

« پیران » گناه از شدت خشم و دشمنی با ایرانیان ، راست گویی و انصاف را نیز فراموش میکنند . وی در پاسخ « خاقان چین » که از نیروی سپاهیان و سرداران ایرانی پرسش میکند ، آنان را ناچیز و ناتوان و انمود می‌سازد . اما هنگامی که « خاقان » خود به دیدگاه میرود و لشکر گناه ایرانیان را نظاره می‌کند ، می‌گوید :

« سپهدار پیران دگر گونه گفت هنرهای مردان نشاید نهدت »

(بنخ . ج ۴ ص ۹۲۹)

« رستم » در گفتگو با « هومان » ، « پیران » را می‌ستاید :

« ز خون سیاوش جگر خسته اوست ز ترکان یکی مرد آهسته اوست »

(بنخ . ج ۴ ص ۹۳۹)

اما در عین حال می‌گوید :

« بزرگان که از تخمه و پسته اند دورویند و با هر کسی پسته اند »

(بنخ . ج ۴ ص ۹۵۶)

« پیران » هنگام روبرو شدن با « رستم » می‌گوید :

« نه راه گریز است ز افراسیاب نه جای دگر بینم آرام و خواب »

« غم گنج و بوم است و هم چارپای که بینم همی روی رفتن ز جای »

« پسر هست و پوشیده رویان بسی چنین خسته و بسته هر کسی »

« اگر جنگ فرماید افراسیاب نما ند که چشم اندر آرم به خواب »

« به ناکام لشکر بیاید کشید نشاید ز فرمان او آرمید »

« به من بر کنون جای بخشایش است نه هنگام بیکار و آرایش است »

« به روشن روان سیاوش که مرگ مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترک »

« مرا آشتی بهتر آید ز جنگ نباید گرفتن چنین کار تنگ »

(بنخ . ج ۴ ص ۹۷۴)

« رستم » در پاسخ وی می‌گوید :

« ندیدستم از توبه جز نیکویی ز ترکان بی آزار تر کس تویی »

« نیامد خود از توبه جز راستی ز توران همه راستی خواستی ،
 (بخ . ج ۴ ص ۹۷۵)
 آنگاه به وی پیشنهاد می‌کند که همه دست اندر کاران خون « سیاوش »
 را دست بسته به نزد « کیخسرو » بفرستد و خود نیز توران را ترک گوید و
 و به نزد شاه ایران بیاید و از نعمت و شکوه فراوان برخوردار گردد .
 « پیران » در برابر آزمایشی دشوار قرار می‌گیرد ، اما پاسخ او قاطع
 است :

« مرا چاره خویش باید گرفت ره خویش را پیش باید گرفت »
 (بخ . ج ۴ ص ۹۷۶)
 « پیران » پس از بازگشت از نزد « رستم » ، با دلاوران خاندان
 خود می‌گوید :

« ز ترکان گنهکار جوید همی دل از بیگناهان بشوید همی »
 « که دانی گزاید گنهکار نیست دل شاه از او پر ز قیماز نیست »
 (بخ . ج ۴ ص ۹۷۶)
 آنگاه از بیدادگری و نا بخردی « افراسیاب » و تباهاکاری « گرسیوز »
 یاد میکند :

« همی گفتم این شاه بیداد را که چندین مدار آتش و باد را »
 « که روزی شوی ناگهان سوخته خرد سوخته ، چشم دل سوخته »
 « نبرد آن جفا پیشه فرمان من نه فرمان آن نامدار انجمن »
 « بکنند آن گرانمایه شه راز جای نزد با دلیر خردمند رای »
 « سرشاه کشور چنین گشته شد سیاوخش بردست او کشته شد »
 « به فرمان گرسیوز بی خرد زدستش برفت آن چنان کاربد »
 (بخ . ج ۴ ص ۷۹ - ۹۷۷)

در جای دیگری نیز ، « پیران » به « افراسیاب » میگوید :
 « مکش گفتمت پور کاوس را که دشمن کنی رستم و توس را »
 « سیاوش که هست از نژاد کیان به مهر تو بسته کمر در میان »
 « گزایران به بیلان بکوبندمان ز هم بگسلانند پیوندمان »

« به خیره بکشتن سیاوش را به زهر اندر آمیختی نوش را »

(بخ . ج ۴ ص ۱۰۹۸)

اما با همه این سخنان ، « پیران » لحظه‌یی از اندیشه دفاع از سرزمین خود بیرون نمی‌رود و همچنان در پی آن است که راهی بهتر برای ایستادگی در برابر ایرانیان پیدا کند :

« ببینید تا چاره کار چیست بدین رزمگه مرد پیکار کیست »

(بخ . ج ۴ ص ۹۷۹)

و هنگامی که « شنگل » شاه هند ، « رستم » را يك تن سپاهی می‌شمارد که پیکار با او چندان دشوار نیست ، « پیران » شاده‌ان و سرزنده می‌شود :

چو پیران ز شنگل شنید این سخن جوان شد دل مرد گشته کهن ،

(بخ . ج ۴ ص ۹۸۰)

« رستم » ، « پیران » را مردی نیک اندیش و راستی پیشه می‌خواند و روا نمی‌دارد که چنین سرور انجمنی بردست او کشته شود و از این رو بار دیگر تسلیم گناهکاران تورانی و پناه آوردن به ایران را از « پیران » می‌خواهد؛ اما هنگامی که « پیران » از این کار سر باز می‌زند ، « رستم » به خشم می‌آید و او را سرا پا دروغ و دغل می‌خواند و سرزنش می‌کند که چرا زندگی در خاک ننگین و شوم و پراز بیداد توران را بر آمدن به سر زمین آباد و آزاد ایران ترجیح می‌دهد .

هنگامی که « افراسیاب » بر اثر شکست سپاهیان تورانی و کشته شدن « کاموس » و « اشکبوس » و گرفتاری « خاقان چین » ، دچار سراسیمگی شده است و می‌خواهد از برابر ایرانیان بگریزد ، « پیران » ازلزوم ادامه پیکار و دفاع از سرزمین توران سخن می‌گوید :

« بدو گفت پیران که ما را ز جنگ چه چاره است جز جستن نام و ننگ ،

« ز بر و بوم و فرزندان خویش بکوشیم و از بهر پیوند خویش »

(بخ . ج ۴ ص ۱۰۳۱)

در لشکر کشی « گودرز » به توران ، بازم « کیخسرو » نگران « پیران » است و سفارش می‌کند که :

« جها ندیده‌یی سوی پیران فرست
 « هشیوار وز یاد گیران فرست ،
 « به پند فراوانش بکشای گوش
 « بر او چادر مهر بانی بپوش ،
 (بخ . ج ۵ ص ۱۱۴۸)

اما « گودرز » به « پیران » میگوید :

« ز ترکان به تنها تو برانجمن
 « ستایی به مهر و وفا خویشتن ،
 « دروغ است بر توهمی نام مهر
 « نبینمت اندر دل آرام مهر ،
 « همان است کان شاه آزرم جوی
 « مرا گفت با او همه نرم گوی ،
 « بدان کو به گاه سیاوخش رد
 « نیفکند يك روز بنیاد بد ،
 « به نزد منش دستگاه است نیز
 « ز خون پدر بیگناه است نیز ،
 « گناهی که تا این زمان کرده ای
 « ز شاهان کسی را نیازده ای ،
 « همی شاه بگذارد از تو همی
 « بدی نیکی انکار از توهمی ،
 (بخ . ج ۵ ص ۱۱۵۰)

آنگاه باردیگر پیشنهاد همیشهگی ایرانیان، یعنی تسلیم گناهکاران خون
 « سیاوش » و پناهنده شدن بدایران را به « پیران » میدهد و « پیران » اگر چه گناهکاری
 تورانیان را در داستان مرك « سیاوش » می پذیرد ، از دادن پاسخ مساعد
 به « گودرز » روی برمیتابد و باسی هزار سوار جنگی که « افراسیاب » به
 یاری وی فرستاده است ، در برابر ایرانیان به رزم می ایستد .

« کیخسرو » پس از آگاه شدن از ستیزه جویی « پیران » و نپذیرفتن
 پیشنهاد آشتی و پناهندگی به ایران ، میگوید :

« مرا زین سخن پیش بود آگهی
 « که پیران ز کینه نکرد تھی ،
 « ولیکن من از خوب کردار او
 « نجستم همی ژرف پیکار اوی ،
 « کنون آشکارا نمود آن سپهر
 « که پیران به توران گراید به مهر ،
 « بنیمن جهان جز به افراسیاب
 « دلش را تو از مهر او بر متاب ،
 « که او بر خرد بر گزیند هوا
 « به کوشش ز خارا نروید گیا ،
 (بخ . ج ۵ ص ۱۱۹۲)

تراژدی « پیران » در آن است که « افراسیاب » و تورانیان نیز بدو
 بدگمانند و وی را گناهکار می‌شمارند و او برای رعایی از این بدگمانی میگوید:

« یکی بنده ام من گنهکار تو کشیده سر از رای بیدار تو ،
 « به کیخسرو ازم بیازرد شاه وز آن خویشمن را ندانم گناه ،
 « که آن ایزدی بود و بود آنچه بود نیاید ز گفتار بسیار سود ،
 « و اگر زان که بیند مرا نیک شاه کند گردن آزاد و بخشد گناه ،
 (بخ . ج ۵ ص ۱۲۱۰)

گاه « پیران » در سطحی فراتر از گیرودار پهلوانان دو کشور قرار می‌گیرد و در اندیشه بی ژرف فرو میرود و سرگردان و شکفتنی زده از خود می‌پرسد :

« میان نیا و نبیره ، دو شاه ندانم چرا باید این کینه گاه ؟
 « دوشاه دو کشور چنین جنگجوی دولشکر به روی اندر آورده روی
 (بخ . ج ۵ ص ۱۲۱۵)

در آغاز جنگ « یازده رخ » ، بار دیگر « پیران » می‌کوشد تا ایرانیان را از کین توی بازدارد . اما « گودرز » به تندی و تلخی با وی سخن می‌گوید و او را گناهکار می‌شمارد و سرانجام « پیران » و « گودرز » در آخرین نبرد با یکدیگر در می‌آویزند . « پیران » با آن که درمی‌یابد که واپسین دم سرنوشت او فرا رسیده است ، دست از کوشش و مردانگی باز پس نمی‌کشد و پنجه در چهره روزگار می‌زند :

« نکه کرد پیران که هنگام چیست بدانست کان گردش ایزدی است ،
 « ولیکن زمردی همی کرد کار بکوشید با گردش روزگار ،
 (بخ . ج ۵ ص ۱۲۴۳)

« پیران » حتی پس از آن که دست راست خود را ازدست می‌دهد ، به کوهی پناه می‌برد و با واپسین نیروی خویش می‌جنگد و چون « گودرز » با زهم پیشنهاد پناهندگی به ایران را بدو می‌دهد ، با غروری سرکش دست رد بر سینهٔ هم‌آورد خود می‌گذارد :

« بدو گفت پیران که این خود مباد به فرجام من بر چنین بد مباد ،
 « کز این پس مرا زندگانی بود به زنهار رفتن گرانی بود ،
 « من اندر جهان مرگ را زاده‌ام بدین کار گردن ترا داده ام ،

« شنیدستم این داستان از مهان که هر چند باشی به خرم جهان »
 « سرانجام مرگ است و زین چاره نیست به من بر ، بر این جای بیغاره نیست »
 (بخ . ج ۵ ص ۱۲۴۴)

آنگاه « گودرز » ژوپینی به سوی « پیران » رها می‌کند و « پیران » از پای در می‌آید و چشم از جهان فرو می‌بندد . « گودرز » به کین هفتاد پسر خود که در جنگ‌های ایرانیان و تورانیان کشته شده اند ، خون « پیران » را مینوشد و بر چهره میمالد و می‌رود تا سرازتن او جدا کند ، اما دست واپس میکشد .

« کیخسرو » بر سر کشته « پیران » ، اندوهگین میشود و می‌گریزد و واز او به نیکی یاد می‌کند :

« یکی داستان زد پس از مرگ او به خون دودیده بیالوده روی »
 « که بخت بد است از دهای دژم به دام آورد شیر شربه به دم »
 « به مردی نیابد کسی زو رها چنین آمد این تیز چنگ اژدها »
 « کشیدی همه ساله تیمار من میان بسته بودی به هر کار من »
 « ز خون سیاوش پر از درد بود بدان کار کس زو نیاز زده بود »
 « چنان مهربان بود و دژ خیم گشت و زاو شهر ایران پر از بیم گشت »
 « مرا و را ببرد اهر من دل ز جای دگر گونه پیش اندر آورد رای »
 « فراوان همی دادمش نیز پند نیامدش گفتار من سودمند »
 « از افراسیابش نه برگشت سر کنون شهر یارش چنین داد بر »
 « مکافات او ماجز این خواستیم همی تخت و دیهیمش آراستیم »
 « از اندیشه ما سخن در گذشت فلک بر سرش بردگر گونه گشت »
 (بخ . ج ۵ ص ۱۲۶۴-۶۵)

آنگاه فرمان می‌دهد تا پیکر « پیران » و دیگر پهلوانان کشته تورانی را به مشک و کافور و عبیر و گلاب بیندایند و دخمه بی سزاوار سران و هم‌تران ، برای آنان بسازند .

از مجموع آنچه در باره « پیران ویسه » نوشته‌اند ، چنین بر می‌آید

که او سرداری دلیر و سپاهمدی جنگاور و کاردان و تیزهوش و انسانی سر بلند و آزاده بوده است . در حماسه ایران ، به سبب جانب داری شدید داستان - پرد زان ایرانی از پهلوانان ایران و کین توزی نسبت به دلاوران ایران ، از « پیران » نکوهش بسیار به عمل آمده است و او را شخصیتی اهریمنی و فریبکار و دروغ پیشه معرفی کرده اند . اما از میان همه این سرزنشها و بدگوییها ، باز هم میتوان چهره والا و انسانی و شخصیت استثنایی او را باز شناخت .

پناه دادن « سیاوش » در سرزمین توران ، مهم ترین رویداد زندگی « پیران » به شمار میرود و پنهان ماندن « پیران » از درگاه « افراسیاب » ، به هنگام کشته شدن « سیاوش » ، نقطه اوج این داستان پرهیجان و اندوهبار است . چرا « پیران » با وجود آن که نا بخردی و سبکساری « افراسیاب » و تیره دلی و کثر اندیشی « گرسیوز » را به خوبی می شناسد و خود نیز به « افراسیاب » اندرز فراوان میدهد که دست از کشتن « سیاوش » بکشد ، سرانجام او را در دست آن دو رها می کند و به جایی دیگر می رود و تنها هنگامی باز می گردد که وی در خون تهیده است ؟ آیا « پیران » را فریب می دهند و به بهانه بی از درگاه دور می کنند تا مانع از آن خونریزی ددمنشانه نشود ؟

آیا میتوان باور کرد که « پیران » با آن هوشمندی و زیرکی بلند آوازه اش ، در چنین هنگامه هولناکی فریب خورده و موقع را درک نکرده باشد ؟ آیا وقتی « پیران » از گذشته یاد میکند و میگوید :

« نبرد آن جفا پیشه فرمان من نه فرمان آن نامدار انجمن »

سخن او اشاره بی نیست به این که او و گروهی دیگر از سرداران تورانی ، با آن جنایت خونین سراسازگاری نداشته اند ؟ و آیا نمیتوان احتمال داد که این گروه در آن هنگام ، به قهر و غلبه از سوی « افراسیاب » و « گرسیوز » به کماری رانده شده و از کار بازمانده اند ؟

از آنچه در دست داریم ، نمیتوانیم پاسخ رسا و قانع کننده بی برای این پرسشهای دشوار بیابیم . اما قدر مسلم این است که گواهیهای مکرر

در مکرر «کیخسرو» فرزند «سیاوش» بر بیگناهی «پیران» می تواند
زنکار هرگونه تهمت را از آیینۀ چهره او بزدايد .

یکی دیگر از گره های مهم در شخصیت «پیران» ، دوگانگی رفتار
اوست با «کیخسرو» . چرا «پیران» پس از گریختن «کیخسرو» به ایران
ناگهان مهر و دل بستگی دیرینه خود را از یاد میبرد و راه کین توی و
دشمنی با «کیخسرو» را در پیش می گیرد ؟

«پیران» بنا بر آیین جوانمردی و پهلوانی و به خاطر بزرگداشت سوگند
و پیمان ، تا هنگامی که «کیخسرو» در توران زمین بسر می برد ، زندگی
او را پاس می دارد و مانع از رسیدن هرگزندی بدو میشود ، اما هرگز
روا نمی دارد که این دست پرورده مورد مهر و دل بستگی او به پیکره
دشمنی و کین توی با تورانیان مبدل شود و سر زمین توران را - آن گونه
که پیشگویان گفته اند - زیر و زبر سازد. از این روست که در برابر سرداران و
سپاهیان فرستاده «کیخسرو» می ایستد و با جنگ و دندان از سر زمین خود
دفاع میکند . هم از این روست که همواره ازدادن پاسخ موافق به درخواست
«کیخسرو» و سرداران وی ، برای پشت سر گذاشتن توران و پناه آوردن
به ایران ، سرباز می زند و تن به بندگی نمی سپارد :

«مرا مرگ بهتر از این زندگی که سالار باشم کم بندگی ،
و یکی داستان زد بر این بر پلنگ چو باشی رنجگی بر آمد به جنگ ،
به نام اربریزی مرا - گفت - خون به از زندگانی به ننگ اندرون ،

(بخ. ج. ۵ ص ۱۱۵۴)

«کیخسرو» و پهلوانان ایرانی ، «پیران» را برای این دل بستگی
به توران زمین و سرپیچی از قبول پناهندگی به ایران ، نکوهش می کنند
و او را گرفتار «بخت بد» و «خوی اهریمنی» می شمارند . اما «پیران»
- چنان که شایسته هر انسان آزاده بی است - نمیخواهد سر زمین وزادبوم
و کسان خویش را برای سود خویش و یافتن تخت و گنج و دیهیم ، در کام
بلا رها کند و به ایران پناه ببرد و در گوشه بی امن بیارهد و به تن آسانی
روزگار بگذراند . او ترجیح می دهد که درگیر و دار هنگامه ها بماند و

شمشیر بزند ، اما ننگ تسلیم و گریز را بر خود نپذیرد .
 آیا اگر کردار د پیران ، جز این بود و چنان میکرد که ایرانیان
 می خواستند ، می توانستیم او را آزاده و پهلوان بخوانیم؟ آیا اگر د پیران ،
 قوم و دودمان خویش را پشت سر می گذاشت و در جستجوی شادکامی و تخت
 و گاه به درگاه د کیخسرو ، می پیوست ، از د بخت نیک ، برخوردار
 بود و دارای د خوی ایزدی ، شمرده می شد ؟

* * *

مرگ د پیران و سه ، نقطه درخشانی است بر پایان زندگی تابناک او .
 د پیران ، می داند که زندگی و نام آوری راستین ، در مردانه پیکار کردن و
 جان سپردن است ، نه در تکیه زدن چند روزه بر جاه و پایگاه نا پایدار
 جهان . او مرگ را آغاز زندگی جاویدان می شمارد ، نه مجازاتی که برای
 رهایی از آن ، پذیرفتن هر خواری و ننگی واجب آید :
 د از این پس مرا زندگانی بود به زنده رفتن گرانی بود ،
 د ، ن اندر جهان مرگ رازده ام بدین کار کردن ترا داده ام ،

از کتاب منتشر نشده

« آیین پهلوانی در ایران باستان »

اشاره :

همچنانکه بارها تذکر داده شده، همواره آرزوی گردانندگان «جنگ»، این بوده است که حمی المقذور هم از راه ترجمه و هم از راه تألیف در روشن کردن اصطلاحات هنری بکوشند و بخصوص با طرح تعاریفی که نویسندگان و شاعران و منتقدان بزرگ از «ادبیات» کرده اند، خوانندگان دست اندرکار صاحب نظر «جنگ»، را در معرض این تعاریف بگذارند و آنان را به شرکت در این مباحث دعوت کنند، باشد که از این رهگذر لاف‌ها در روشن کردن آن تعاریف کوشی همه جانبه به عمل آید. بنا بر این، اگر این مقدمه به ترجمه سخنرانی «ژان ریکاردو» افزوده گردید، از این رو بود که مترجم لازم دید، قبل از خواندن آن مقاله برای آمادگی خوانندگان از توضیحاتی چند نیز خود داری نکند. والا پیداست که مسئله‌ای به آن درجه از اهمیت را حاشا که بتوان در این مختصر تحلیل کرد.

ادبیات و دنیای گرسنه

(بحثی در وظیفه ادبیات)

یس از انتشار کتاب «کلمات» اثر ژان پل سارتر (سال ۱۹۶۴) ، روزنامه معروف دلو موند ، مصاحبه‌ای با این نویسنده و فیلسوف بزرگ معاصر به عمل آورد که انعکاسی جهانی یافت (۱) . این مصاحبه ، که در ضمن آن سارتر علیرغم ادعای خود فی الواقع از کارهای گذشته‌اش دستنفره بی‌کند ، حتی موجب حیرت هواخواهان او گردید ، خاصه در آنجا که به یکی از کتابهای معروف خود با نام « تهور » ، که پیش از جنگ جهانی دوم منتشر شده است ، اشاره می‌کند و چنین می‌گوید :

۱ - این مصاحبه را دکتر مصطفی رحیمی به فارسی ترجمه کرده و در کتاب « هنرمند و زمان او » (تهران ، سال ۱۳۳۵ ، صفحات ۴۱ تا ۵۱) آورده است .

« در مورد کتاب «تهوع» ، این نکته موجب تأسف است که من خودم را در این داستان شریک کار دیگران قرار نداده‌ام. در این زمان من بیرون از «بدی» قهرمان کتاب قرار گرفته‌ام ... آنچه در آن روزگار نقص کار من بود معنای «واقعیت» بود. اکنون من نسبت به آن زمان تغییر کرده‌ام. دیده‌ام که در این جهان کودکان از گرسنگی می‌میرند. در برابر کودکانی که از گرسنگی می‌میرد ، رمان «تهوع» وزنی ندارد. »

این گفته را دهان به دهان نقل کردند و در سر فصل کتابها و مقالهها به استشهد آوردند و طرفداران «ادبیات ملتزم» (که ادبیات ملتزم راهواره با « ادبیات سیاسی » خلط می‌کنند) با استناد بر آن بهانه‌ای یافتند تا بار دیگر بر ادبیات و هنرداغ باطل بزنند و به کارهای «جدی» تر روی آورند. اما کسانی هم بودند که به آسانی نتوانستند این مدعا را بپذیرند و منطقاً چنین استدلالی را - که مرگ کودکان گرسنه را در برابر کتاب «تهوع» قرار می‌دهد و دو امر نا متجانس را با هم مقایسه می‌کند - وارد ندانستند .

سالها پیش از آن ، در اردو گاههای مرگبار آلمانی ، نویسنده ملتزم دیگری به نام **کلود رولا (C. Roy)** تجربه دیگری کرده بود که در آغازه‌ؤید تجربه سارتر است :

« ما از ادبیات نفرت کردیم . برای همه ما زمانی رسیده بود که سخن گفتن کاری مسخره بود و در آن جهان مسخره ، مسخره‌تر از همه مسخره‌ها نوشتن بود که حتی تصورش برای ما تحمل‌ناپذیر بود . در برابر کوره‌های آدم سوزی چه می‌خواستید بگوئید؟ چه می‌خواستید بنویسیم ؟ در برابر نگاه کودکان گرسنگی کشیده‌ای که در پیراهن راه راه محکومان به اعمال شاقه پشت سیم‌های خاردار می‌دیدیم ، چه می‌خواستید بگوئید ؟ چه می‌خواستید بنویسیم ؟ ،

بلی ، ظاهراً ادبیات به هیچ کار نمی آمد . در چنان محیط خفقانی تصور کسی که قلم بدست گرفته است و شعری می سراید حتی « تهوع » انگیز بود . اما در همان روزهای دردناک گرسنگی های مداوم و شکنجه های پیاپی بود که **کلودروا** و دیگر اسیران قدرت کلمات را دریافتند : چند تنی که از سیاهچال های آلمانی جان به در برده اند شرح می دهند که تنها شنیدن و خواندن يك شعر ، يك بيت ، می توانست در سخت ترین لحظات و حتی در زیر شدیدترین شکنجه ها نیروی زیستن ، نیروی پا فشردن ، نیروی انسان ماندن به آنان ببخشد . و **کلودروا** با شروع از نفی ادبیات به نتیجه ای می رسد کاملاً مغایر با نتیجه سارتر :

« ما به نیروی شعر زنده ماندیم . »

نه چنان شعر شعارمانندی که مثلاً به آنان بگوید « زنده بمانید و مبارزه کنید » ، بلکه به عکس ، غالباً شعرهای « عاشقانه » بود که در لحظات مرگ و زندگی بر زبان زجر دیدگان جاری می شد . پس چگونه می توان مثلاً « شعر عاشقانه » را « شعر ضد مبارزه » به حساب آورد ؟

و کلودروا چنین نتیجه می گیرد :

« زیرا انسانی که می خواند سر نوشت انسان کلی را در خود خلاصه میکند . او کسی است که وجودش دیگر چون قسمی گرد او را نمی گیرد . انسانی که رنج می کشد بر اثر رنج ادیب و دیوبند کا پر فیلمد و شاهدخت کلو و سوان از رنج خود می رهد . رمپو می گوید :
« من ، دیگری است » و این سخن در مورد هر يك از ما مدام صادق است . »

پس ادبیات به چه کار می آید ؟ به هیچ کار ، جز به کار تکثیر و تشدید زندگی ، جز به کار قالب گیری تازه ای از زندگی ، جز به کار تغییر دادن زندگی . و به همین سبب است که حکومت ها و مرام های استبدادی با سوزاندن کتابها

یا منع آنها در پی خواب کردن اذهان برمی آیند. زیرا که حکومت های استبدادی تحمل ندارند که « من ، دیگری باشد » ، که انسان از نقشی که در آن بازی می کند به در آید ، که از پوست خود و از نفس خود بگریزد ، که « غیبت » کند ، که « جای دیگر » رود ، و با این « غیبت » اجتماعی را که به گرد او حصار کشیده است مورد نفی و انکار قرار دهد . کین و خشم دژخیم از آنست که هرگز نمی تواند نگاه قربانی خود را به تمامی تسخیر کند .
 و اما نویسنده « غیر ملتزمی » به نام آلن روب گری یه ، پیشوای زمان نو ، جواب دیگری به سارتر می دهد (۱) :

« ژان پل سارتر پس از رد جایزه نوبل ، در مصاحبه هایی که با روزنامه های مختلف کرد ، کوشید تا ثابت کند که آفریننده ادب یا هنر در حکم پس افتاده یا زباله اجتماع است. ولی کسانی هم هستند که ، به عکس ، زندگی متمرکز و مؤثری دارند و زندگی واقعی می کنند و آنان مهندسان و کارگران اند. اتفاقاً من مهندسان را خیلی بهتر از سارتر می شناسم ، خصوصاً مهندسان رشته پژوهشی را که موجد همه تحولات فنی اند (۲) و اما آنان عملیاتی انجام می دهند که اگر سارتر می دانست بلا شك حیرت می کرد . يك پژوهنده بزرگ .. که به گمانم فلشش باشد - قسمتی از عمرش را در این راه صرف کرد که ریسمانی را از بالا به پائین اندازه تا شکلی را که بر روی زمین می گیرد بررسی کند . وقتی که من مهندس بودم دوستی داشتم که چندین سال از عمر خود را در این کار گذاشت که مسیر يك کرم گندم را در فاصله میان يك نقطه ثابت و يك ساقه موز متحرك روی صفحه کاغذ شطرنجی نقطه چین کند . وانگهی

۱ - نقل از مصاحبه وی با مجله « اکسپرس » شماره ۷ آوریل ۱۹۶۸ .
 ۲ - « آلن روب گری یه » ، پیش از آنکه کار نویسندگی را اختیار کند به کار مهندسی کشاورزی مشغول بوده و سالیانی چند در جزایر اقیانوسیه و امریکای جنوبی درباره میوه های مناطق گرمسیری مطالعه می کرده است .

پژوهنده کمتر در غم نتایجی است که از تجربه‌اش به دست می‌آورد، زیرا می‌داند که غالباً چیزی به دست نمی‌آورد یا اگر هم به دست آورد از نتایج اساسی بسیار دور است. آیا همین است که سارتر «آنرا» با بر زمین داشتن «می‌نامد؟ سارتر مدعی است که در برابر کودکی که می‌میرد کتاب «تهوع» وزنی ندارد. این سخن مضحک است، زیرا در برابر کودکی که می‌میرد به طریق اولی خط سیر يك كرم گندم تا تنه درخت موزم وزنی ندارد!»

ژان پل سارتر، در ضمن همان مصاحبه، باز می‌گوید:

«ادبیات نیاز دارد که عمومی و جهانی باشد. پس نویسنده اگر می‌خواهد که خطابش به همه باشد و همه آثارش را بخوانند باید در صف اکثریت قرار گیرد، یعنی در صف دو میلیارد گرسنه.»

چه آسان می‌توان خوانندگان را با کلمات ذهن پر کن مجذوب و مأخوذ کرد (آنهم از طرف کسی مانند سارتر که در سراسر زندگی‌اش با فریب و تحمیق مبارزه کرده است، فیلسوفی که در آثارش هیچ‌گاه جانب‌منطق و تعقل و استدلال را فرو نگذاشته است): کتاب «تهوع» در يك طرف و مرگ كودك گرسنه در طرف دیگر، و بدیهی است که شنونده بی‌تردید و درنگ جانب كودك را می‌گیرد؛ ادبیات و هنر در يك طرف و دو میلیارد گرسنه در طرف دیگر، و مسلم است که مخاطب بی‌تأمل و تعمق جانب دو میلیارد گرسنه را می‌گیرد. و چه آسان می‌توان این سخن را، بی‌نیاز به استدلال، پذیرفت، خاصه در محیط کنونی ادبی ایران، که نویسندگان به جای کوشش و پژوهش در جستن راه‌های تازه خوش‌تر دارند که از راه‌های کوبیده و آزموده بروند. و چه راهی کوبیده‌تر و آزموده‌تر از راه سیاست؟ مبارزه طبقاتی، مظلوم اجتماعی، استعمار سیاه، فشار جوامع صنعتی بر جوامع عقب افتاده: مضامینی حاضر و آماده منتظر نویسندگانی در مضیقه مطلب و کارایان چه ساده است: به استناد گفته‌های ژان ژاک روسو و ساموئل

اسمایلز و اخیانا ژان پل سارتر در باره آزادی داد سخن می‌دهند و به استناد کتاب‌های خوزوئه در کاسترو و داستانی در باره گرسنگی می‌نویسند و با شعری در مذمت شکم‌پارگان می‌سرایند و با وجدانی آسوده قلم‌بر زمین می‌نهند؛ شادند که بی رنج جستجو و پژوهش «وظیفهٔ انسانی» خود را به سادگی انجام داده‌اند.

آری، اینست تصویری که ما از مسئولیت نویسنده در این زمان داریم. و معلوم است که چرا با همه نیرو سنگ «ادبیات در خدمت جامعه» را بر سینه می‌زنیم و اخیاناً اگر کسی حرمت کند و به زبان آورد که کار ادبیات جدی‌تر از اینهاست و «شعار» از «شعر» جداست و هنر مانند علم، مانند ادراک، مانند هر گونه فعالیت ذهنی که با واقعیت در کشاکش است احتیاج به پژوهش و کوشش و کشف صورت‌ها و قالب‌های تازه دارد، باز هم کار ما ساده است: به آسانی و بی‌اقامهٔ دلیل می‌توانیم او را متهم به «هنر برای هنر» یا پیروی از «پوچ پرستی» و «نیست‌گرایی» غربی کنیم و نظر قاطبهٔ خوانندگان را با خود همراه سازیم. مگر نه آنکه خواننده هم از کار تازه، یعنی کار دشوار، می‌رمد و بهتری می‌پسندد که همان خواننده‌ها و دانسته‌ها را بار دیگر و بارهای دیگر برای او تکرار کنند؟

بدینگونه است که شاعر از شعر خود و نویسنده از داستان خود احساس شرم و ننگ می‌کند، خود را سر بار جامعه می‌شمارد، وجدانش معذب می‌شود و برای جبران سرشکستگی خود چاره‌ای نمی‌بیند جز اینکه به سیاست دست‌آویزد و عملاً آلت دست سیاست بافان شود. اینست آنچه بر سر ادبیات شوروی آمد و دارد بر سر ادبیات چین می‌آید (آنهم از طرف کسانی که خود را «مارکسیست» می‌نامند و بنام «مارکسیسم» تعبد خود را اعمال می‌کنند، غافل از آنکه مارکس خود گفته است: «نویسنده هرگز کار خود را وسیله نمی‌شمارد. کار او به خودی خود هدف است و، هم در نظر او و هم در نظر دیگران، چنان از وسیله به دور است که نویسنده، اگر لازم شود، زندگی خود را فدای زندگی آن می‌کند.» (۱) و همین است آنچه در سالهای اخیر

۱- به نقل از مقالهٔ J. Semprun در کتاب *Que peut la litterature?*

چاپ پاریس، سال ۱۹۶۵، ص ۳۲.

ادبیات ما را نیز گرفتار کرده و صمیمی‌ترین و مستعدترین نویسندگان ما را دچار سرگردانی و آشفتگی ساخته است و عملاً هیچ نشریه‌ای نیست که بتواند بیه اتهام «هنر برای هنر» (و حتی گاهی «مزدوری اجانب») را بر تن بمالد و جرئت کند که این مسئله را دست‌کم به بحث گذارد و خوانندگان و نویسندگان را فراخواند تا به حای قبول ارزش‌های مرسوم و بیان پیش‌ناواری‌ها اقل خود در این باره به تفکر و تعمق پردازند و اگر هم در آخر جان‌آدبیات ملتزم رامی‌گیرند باری این کار را اندیشیده و آگاهانه انجام دهند، نه مطیعانه و کورکورانه. مگر نه سارتر خود در کتاب «ادبیات چیست» گفته است:

«نویسنده هنگامی ملتزم است که می‌کوشد تا از التزام، روشن‌ترین و کاملترین آگاهی را حاصل کند، یعنی هنگامی که هم برای خود و هم برای دیگران التزام را از مرحله خود بخودی بیواسطه به مرحله تفکر خود آگاه می‌رساند.»

آنچه از این پس می‌آید ترجمه سخنرانی ژان ریگاردو، محقق و رمان‌نویس جوان فرانسوی و از صاحب‌نظران «رمان نو»، است که در سال ۱۹۶۴ در مجمعی که به همت روزنامه «کلارته» در پاریس تشکیل شد ایراد کرده است. موضوع مورد بحث این مجمع، که بر اثر شرکت بزرگترین نویسندگان و محققان معاصر فرانسوی (از جمله ژان پل سارتر و سیمون دوبووار) انعکاسی جهانی یافت چنین بود: «ادبیات چه می‌تواند بکند؟»، اما غرض نخستین ژان ریگاردو در واقع جوابی است به سخنان سارتر در باره کتاب «تهوع» و مرگ کودک گرسنه و کار ادبیات در دنیایی که دو میلیارد گرسنه دارد. و نیز، به دنبال آن، مقاله‌ای است از رولان بارت، منتقد معاصر فرانسوی، که از دیدگاهی دیگر جوابی است به مسئله «وظیفه ادبیات».

این دو مقاله را (و این مقدمه مختصر را) نه به طرفداری از همه مطالب آنها بلکه به قصد دعوتی چاپ می‌کنیم: دعوت از خوانندگان برای شرکت در این مباحثه به منظور روشن شدن اساسی‌ترین مسئله ادبیات در این زمان.

ژان ریکاردو
J. Ricardou

ادبیات چه می‌تواند بکند ؟

ادبیات چه می‌تواند بکند ؟ این سؤال خوبی است و شاید سؤال بسیار خوبی . اما بهترین سؤال نیست . اگر معهدا سؤال خوبی است به گمان من از آن روست که بر مفهوم « ادبیات » علامت استفهام می‌گذارد . و شاید همه جمله‌هایی که « استفهام » و « ادبیات » را یکجا گرد آورد سؤال‌های بسیار خوبی باشد . اما همه این سؤالها به نظر من متضمن سؤال دیگری است که شایسته‌تر و بهتر است ، اصلی‌تر و اساسی‌تر است و پیش از اینها باید مطرح شود و آن اینست : « ادبیات چیست ؟ »

پس به گمان من سؤال « ادبیات چه می‌تواند بکند ؟ » جمله‌ایست دارای ابهام . زیرا طرح این سؤال دوم مسبوق بر این فرض است که به سؤال اول پاسخ داده‌ایم ، مسبوق بر این فرض است که دیگر هیچ اشکال و ابهامی در

مورد « ماهیت » ادبیات برای ما باقی نمانده است و اینک وقت آنست که از « خاصیت » ادبیات سخن بگوئیم . یعنی ، به عبارت دیگر ، مسئله‌ای را که حتماً باید حل شود حل شده بینکاریم .

گمان نمی‌کنم که قصدکار گردانان این مجمع حاشا که چنین بوده باشد، و اگر این فرض را عنوان می‌کنم برای اینست که آنرا بی‌درنگ رد کنم و مسئله را با همه وسعت حقیقی‌اش در نظر بگیرم :

- ادبیات چیست ؟
- ادبیات چه می‌تواند بکند ؟
- ادبیات در دنیایی که گرسنه است چه می‌تواند بکند ؟

ادبیات چیست ؟

جای تعجب نیست که جواب به این سؤال در خود ادبیات باشد : نوشتن و خواندن . اما شایسته است که بر مسئله‌ای که بدین ترتیب مطرح کرده‌ایم از بیرون بنگریم و آنرا به صورت کلی و مطلق بررسی کنیم . این همان مسئله‌ای است که ژان پل سارتر در کتاب معروف خود « ادبیات چیست ؟ » مطرح کرده است . من اسم سارتر را بر زبان آوردم و می‌خواهم که در ضمن سخن بارها از او یاد کنم . بدین سبب ، چون در حضور خود او سؤال‌هایی در مورد ادبیات پیش می‌گشتم نمی‌توانم از ابراز مخالفت با او خرد داری کنم . این اختلاف نظر را با احترام بسیار بر خود او عرضه می‌کنم ، و البته با ایضاح تمام .

رولان بارت (۱) - که در شمار منتقدان و صاحب نظرانی است که اگر

1 - R. Barthes - یکی از بزرگ‌ترین سخن‌سنجان و منتقدان و زبان‌شناسان معاصر فرانسوی ، وابسته به مکتب «استر وکتورالیزم» و از پایه‌گذاران « نقد نو » (متولد ۱۹۱۵) که درس‌هایش در « مدرسه مطالعات عالی » سوربن ، همچنانکه کتابهایش ، در نویسندگان و محققان جوان فرانسوی تأثیر بسیار داشته است . (مترجم)

بخواهیم از جریانهای امروز ادبیات آگاه باشیم نباید از کارهایشان غافل شویم - در یکی از مقالات آخرین کتابش می‌گوید که در زمینه زبان می‌توان دو نوع شیوه اختیار کرد :

یک شیوه آنست که زبان را «وسیله» بشماریم . از این نظر ، زبان برای بیان و انتقال گواهی یا توضیح یا تعلیم به کار می‌رود . بنابراین ، اصل کار در همان پیامی است که صادر می‌شود . پس اصل کار چیزی است بیرون از زبان و زبان فقط تکیه‌گاه انتقال است .

رولان بارت ، به سبب ابهام لفظ ، مردد است که این گروه از نویسندگان را - یعنی کسانی را که چنین شیوه‌ای در برابر زبان اتخاذ کرده‌اند - «روشنفکر» بنامد و پیشنهاد می‌کند که آنان را «نوشتگر» (۱) بخوانیم . اما شخص من به سبب آنکه زبان در این مورد به عنوان وسیله محض برای انتقال خبر به کار رفته است پیشنهاد می‌کنم که آنان را «خبردهنده» و محصول کارشان را «خبر» بنامیم .

شیوه دیگر شیوه کسانی است که به هیچ روی زبان را بارکشی برای انتقال گواهی یا توضیح یا تعلیم نمی‌شمارند و بر آن به چشم وسیله نمی‌نگرند ، بلکه آنرا به عنوان نوعی «مصلح» می‌پذیرند و در این مصالح با دقت و حوصله‌ای بی حد و حصر کار میکنند . در نظر ایشان ، اصل کار بیرون از زبان نیست ، اصل کار خود زبان است . نوشتن برای آنان در حکم اراده بر انتقال فلان خبر از پیش آماده نیست ، بلکه همان طرح بهره‌برداری از زبان به عنوان فضای خاص نگارش است .

به تبع **رولان بارت** پیشنهاد می‌کنم که این گروه را «نویسنده» و آثارشان را «ادبیات» بنامیم .

از این قرار ، من امشب رویهم‌رفته در وضع ناگواری قرار دارم ، نه از آنرو که باید در حضور دیگران اختلاف نظرم را با یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های امروز مطرح کنم ، بیشتر از آنرو که پس از بیان این مدعا که

(۱) - écrivain - لغتی است که نویسنده از فعل «نوشتن» ساخته است و شاید

بتوان آنرا «نویسان» هم ترجمه کرد (مترجم .)

اصل کار در خود زبان قرار دارد اکنون همان زبان را بعنوان وسیله انتقال این خبیر به کار می برم ؛ به عمارت دیگر : از این رو که من از زبان « استفاده » می کنم تا بگویم که نویسنده از آن « استفاده » نمی کند . شاید به سبب آنکه بسیاری از خوانندگان زبان نویسنده را در حکم چیزی می دانند که آن نیست ، نویسنده گاهی ناچار می شود که از زبان دیگری استفاده کند تا زبان خودش را به همانگونه که هست از بیرون نشان دهد ، یعنی ناچار می شود که از ادبیات بیرون رود تا آنرا به کسانی که شاید باطناً از درک و لمسش قاصرند بشناساند .

اما غرض من اینست که از بروزاشتهای پیش گیری کنم . اگر ، پیش از شروع مطلب ، پاره ای از کلمات و اصطلاحات را توضیح دادم برای این بود که پس از شنیدن بسیاری از سخنرانی های این مجمع پی بردم که غالباً از مطالب مشابه با الفاظ مختلف سخن می رود و یا از مطالب مختلف با الفاظ مشابه .

مثلاً ژان پل سارتر در کتاب « ادبیات چیست ؟ » میان شعر و نثر قائل به تمایز می شود . نثر (یا : ادبیات) زبان را از دید « سوده » محض می نگرد . سارتر می گوید : « غرض از نثر ذاتاً سودجویی است ؛ من نثر نویس را اینگونه تعریف می کنم : کسی که از کلمات استفاده می کند ، و در چند صفحه بعد می گوید : « اگر الفاظ به صورت جمله و با قصد ایضاح معانی در کنار هم گرد آیند ناچار تصمیمی ورای مکاشفه و حتی ورای زبان در آن مدخلیت داشته است : تصمیم بر تحویل نتایج به دست آمده به دیگران . و از همین تصمیم است که باید ، در هر مورد ، دلیل و برهان خواست . و همان عقل سلیمی که عقلاً به آسانی فراروشش می کنند پیوسته این را حکم می کند . مگر نه رسم بر اینست که از همه جوانانی که عزم نوشتن دارند این سؤال اصولی را بکنند : « آیا چیزی برای گفتن دارید ؟ » که مراد از آن اینست : چیزی که به گفتن بپردازد . »

چنین است تعریف نثر از نظر سارتر . و اما شعر زبان را ابزار یا وسیله نمی شمارد و سارتر خود می گوید : « شاعر از کلمه استفاده نمی کند . »

پس می‌توان نتیجه گرفت که آنچه را که من « ادبیات » می‌نامم سارتر « شعر » می‌نامد و آنچه را که من « قلمرو خبر » می‌شمارم سارتر « ادبیات » می‌خواند . شاید این اشارات و ملاحظات به عنوان ریزه کاری های بیهوده و مناقشات لفظی به حساب آید . اما در حقیقت ما را به اصل مطلب نزدیک می‌کند . بزرگترین رمان نویسان این قرن ، مثلاً پروست و کلود سیمون و روب گری یه و رمون روسل و جیمز جویس ، با زبان به همین شیوه رفتار کرده اند . حال آیا باید آنان را « شاعر » بنامیم ؟ مسلماً چنین تسمیه ای وهن آور نیست ، اما این نویسندگان همگی خود را « رمان نویس » دانسته اند . از اینرو ما نیز ، به احترام آثارشان ، آنان را « رمان نویس » می‌خوانیم و رمان هایشان را « ادبیات » می‌نامیم .

امروز ادبیات چه می‌تواند بکند ؟

بعید نیست که بعضی از عقلای قوم از سخن من برآشوبند ، اما من هرگز فراموش نمی‌کنم که بعضی از عقلای قوم مدتها ادعا می‌کردند که زمین ساکن است و خورشید به گرد آن می‌چرخد . حال که برای آفریننده ادبیات ، یعنی نویسنده ، اصل کار در خود زبان است و حال که مضمون کتاب از لحاظی همان « وجود متشکل » آنست ، پس هیچ مضمون از پیش بوده ای نیست و هیچ مضمونی بر مضمون دیگر برتری ندارد : مرگ يك انسان یا ده هزار انسان بیش از حرکت پاره ابری در آسمان در خور اهمیت نیست . این اظهار نظر رولان بارت را باید با همین دید ملاحظه کرد : « برای نویسنده ، نوشتن فعل لازم است . یعنی نویسنده چیزی را نمی‌نویسد ، بلکه فقط می‌نویسد ، و تمام . شاید مقصود موریس بالانثو نیز همین باشد که اظهار می‌دارد : نویسنده باید در عمق وجودش این نکته را حس کند که چیزی « برای گفتن » ندارد .

گمان می‌کنم که در این جمع مقصود مرا چنانکه باید درک نمی‌کنند. مثلاً اگر تصور رود که من می‌خواهم نظریه‌ای در زمینهٔ هنر برای هنرصادر کنم بر خطا می‌روند. در پایان کلام به این مطلب اشاره‌ای خواهم کرد. دو نظریه است که به عقیدهٔ من پذیرفتنی نیست: هنر برای هنر و هنر برای انسان.

اما اگر نویسنده پیش از نوشتن کتابش چیزی برای گفتن ندارد این سخن بدان معنی نیست که کتاب هم چیزی نمی‌گوید. واضح تر کنم: سازمان زبان ظاهراً بر سازمان فیزیکی جهان منطبق نیست، یا اگر بخواهم مطلب را بی اندازه ساده کنم می‌گویم که «شیئی طبیعی» و «شیئی ادبی» دارای ساختمانی مشابه نیستند: آن ترکیبی است بیواسطه و آنی و این ترکیبی است با واسطه و آتی (اگر لازم شود، توضیح بیشتری خواهم داد).

پس جز از طریق نوشتن چگونه می‌توان سازمان زبان را اکتشاف کرد؟ اما این عمل نوشتن، جهان تازه‌ای برمی‌انگیزد که سازمانش همان سازمان زبان است. و این جهان خیالی، که از طریق نوشتن به دست آمده است، سازمان خود را در برابر سازمان جهان می‌نهد و آنرا مورد سؤال قرار می‌دهد. ادبیات چیزی است که به جهان می‌گوید: «آیا تو همانی که می‌نمایی؟» یا به عبارت دیگر، چنانکه گفته‌اند، جهان را بهتر به ما می‌نماید و آنرا آشکار می‌سازد.

ادبیات چیزی است که جهان را به محك زبان می‌زند و آنرا مورد سؤال قرار می‌دهد. بدینجهت، به نظر من، اگر نویسنده از زبان غافل باشد، یعنی آنرا ابزار بشمارد یا بکوشد که آنرا ویران کند، به هیچ روی نمی‌تواند جهان را مورد سؤال قرار دهد، بلکه به عکس خود را از سؤال محروم کرده است.

مثالی می‌آورم. ژان پل سارتر در طی مصاحبه‌ای با روزنامهٔ «لوموند» مدعی میشود که می‌توان آثار کافکا را در مملکت «کیته» خواند ولی آثار روب گری به را نمی‌توان. از روب گری به می‌گذرم. زیرا به گمان من آثار این نویسندهٔ بزرگ معاصر چنانکه باید خوانده نشده است. اما در

مورد کافکا لااقل باید بگویم که هیچکس به اندازه او نخواسته است که منحصراً نویسنده باشد ، چنانکه از فحوای این نامه او که اخیراً کشف شده است بر می‌آید : « شغل کارمندی برای من تحمل نا پذیر است ، زیرا مرا از رسیدن به بزرگترین آرزویم و هدف زندگی‌ام که ادبیات است باز می‌دارد . چون من هیچ سیستم مگر ادبیات و نمی‌خواهم و نمی‌توانم چیز دیگری باشم ، شغلم هرگز نمی‌تواند مرا بر سر ذوق آورد ، برعکس ، حتی ممکن است حواس مرا بکلی پریشان کند . » و در چند سطر بعد می‌گوید : « هرچیز که ادبیات نیست مرا ملول می‌کند و من از آن نفرت دارم ، حتی گفتگو در باره ادبیات . » به همین سبب است که کافکا جهان را مورد سؤال قرار می‌دهد .

ادبیات در دنیائی که گرسنه است چه می‌تواند بکند ؟

ولی آیا این ملاحظات دردنیائی که گرسنه است ارزشی دارد ؟
ژان پل سارتر در « صاحبۀ روزنامه » (لوموند) با اطمینان تمام می‌گوید : « در برابر کودکی که می‌میرد ، کتاب « تهوع » و « زنبق » به صراحت می‌گویم : این ترازویی که در يك کپه‌اش کتابها را و در کپه دیگرش کودکان مرده را بگذارند به نظر من درست نمی‌نماید . زیرا ممکن است که من از قول نویسنده دیگری ، مثلاً هجویسمانس ، همین نکته را بصورت معکوس بیان کنم : « در برابر يك اثر هنری ، مرگ يك کودک چه اهمیت دارد ؟ » به گمان من چنین وقاحتی دست کم می‌تواند بفهماند که این دو امر که در برابر هم قرار می‌دهند ، حقیقت قابل قیاس نیستند .

پیش‌تر گفتم که دو نظریه به عقیده من پذیرفتنی نیست : هنر برای هنر و هنر برای انسان . زیرا که هنر همان انسان است ، « فصل معیزه‌ی است که بر اثر آن یکی از انواع پستانداران عالی به مرتبه آدمی رسیده است . بنابراین این ، در این معنائی که منظور من است ، نوشتن چیست ؟ آیا جز این است که انسان باید وجود داشته باشد (یا به مفهومی عادی‌تر : انسان باید بتواند

که بخواند) ، یعنی باید از گرسنگی نمیرد ؟ ادبیات ، به صرف هستی‌اش ، همان چیزی است که نشان می‌دهد که گرسنگی آدمیان ننگ و رسوائی است . زیرا فاش می‌گویم : آیا ما نسبت به عوداتی که از ادبیات بیرون‌اند هیچ احساس نگرانی می‌کنیم ؟ مگر نه آنکه همه روزه هزار هزار از آنها را بر همان در « ویت (۱) » می‌کشند ؟

اما سارتر در دنبال سخن می‌گوید : « ادبیات نیاز دارد که عمومی و جهانی باشد . پس نویسنده اگر می‌خواهد که خطابش به همه باشد و همه آثارش را بخوانند باید در صفت اکثریت قرار گیرد ، یعنی در صفت دو میلیاردر گرسنه . »

اگر ، چنانکه گفتیم ، ادبیات مضمونی از پیش ساخته ندارد ، پس خوانندگان از پیش آماده هم ندارد . و شیوه عمومی و جهانی بودنش نیز همین است . به علاوه ، ما نباید « عمومیت » و « اکثریت » را با هم مشتبه کنیم ، یعنی کلیه آدمیان را با فقط ساکنان کشورهای واپس مانده (ولوا اینکه سر به میلیاردها بزنند) . وانگهی ، این امر به نظر من سخت نیک و پسندیده است (و به هیچ روی اتفاقی نیست) که ادبیات برای استعمار شوندگان قابل درک نباشد . زیرا ادبیات جز این چه می‌تواند به آنها بگوید که ، به صرف همین فاصله درک ناپذیری ، آنها اقوامی واپس مانده‌اند و نباید که چنین باشند ؟ بدینگونه ، به گمان من ، ادبیات نه تنها با آزادی آدمیان مخالف نیست ، بلکه حتی به عنوان هنر همان چیزی است که به این آزادی ، مفهوم حقیقی‌اش را می‌بخشد .

آری ، ادبیات ، ادبیات به مثابه هنر ، کارها می‌تواند بکند : می‌تواند آدمی را به وجود آورد ، و به همین سبب است که اگر خودش مدام « حاضر » نباشد ، به شمای گویم که آنگاه وجود کشورهای واپس مانده ، سیامت ، زنده بودن یا مرده بودن ، هیچ اهمیت ندارد .

ترجمه ابوالحسن نجفی

رولان بارت
R. Barthes

جواب کافکا

« در نبردی که میان تو و جهان در
گرفته است ، جهان را یاری کن . »

کافکا با « کافکائیسیم » یکی نیست. از بیست سال پیش (۱) ، کافکائیسیم به نویسندگان خوراک می‌دهد که ، از آلبر کامو گرفته تا اورژن یونسکو ، با یکدیگر اختلاف بسیار دارند . آیا سخن بر سر شرح وحشت های دستگاه اداری دنیای امروز است ؟ « بازخواست » و « قصر » و دارالتأدیپ (۲) نمونه‌هایی از این قبیل است . آیا سخن بر سر استیفای حقوق فردیت در برابر هجوم و استیلای اشیاء است ؟ « مسخ » (۳) را می‌توان شاهدهی بر آن آورد. آثار کافکا که هم مبتنی بر شرح « واقعیت » است و هم « ذهنیت » مناسب حال هر کسی است ، اما جوابی به هیچکس نیست .

۱ - این مقاله در سال ۱۹۶۰ نوشته شده است .
۲ و ۳ - نام کتابهای کافکا . (« دارالتأدیپ » با عنوان « گروه محکومین »
به فارسی ترجمه شده است .)

البته این را هم باید گفت که آثار کافکا را به ندرت مورد سؤال قرار می‌دهند: زیرا نوشتن در سایهٔ مضامین کافکا عبارت از سؤال کردن از او نیست. مگر نه آنکه بیان تنهایی و غربت و کاوش و پوچی و بیهودگی و خلاصه بیان مسائل ثابتی که به نام «دنیای کافکا» معروف است به همهٔ نویسندگان ما (از آن دم که زیر بار نروند که قلم خود را در خدمت دنیای «داشتن» قرار دهند) تعلق دارد؟ در حقیقت، جواب کافکا خطاب به کسی است که کمتر از همه او را مورد سؤال قرار داده است: یعنی «هنرمند».

معنای آثار کافکا در «صنعت (۱)» آنهاست. و این سخنی است تازه. زیرا رویهٔ هر فنه، هر چند عقیدهٔ عام خلاف این باشد، ماهنوز چیزی در بارهٔ «صنعت ادبی» ندارد. هنگامی که نویسندگانی در بارهٔ هنر خود می‌اندیشد (و این نادر است و منفور اکثر نویسندگان) بدین منظور است تا به ما بگوید که استنباط او از جهان چیست و چه روابطی با آن دارد و انسان در چشم او چگونه می‌نماید. حاصل آنکه همه کس خود را «واقع بین» می‌خواند اما نمی‌گوید چگونه. و حال آنکه ادبیات فقط وسیله‌ای است، بدون علت و بدون غایت: و همین است، شاید، که تعریفی از آن به دست می‌دهد. شما البته می‌توانید برای تدوین جامعه‌شناسی «نهاد ادبی» بکوشید، اما عمل نوشتن را نه می‌توانید با «برای چه» و نه با «بسوی چه» محدود کنید. نویسنده در حکم صنعتگری است که به جد مشغول ساختن شیئی پیچیدهٔ درهم آمیخته‌ای باشد اما نداند از روی چه نمونه‌ای و برای چه استفاده‌ای. البته اگر از خود بپرسد که چرا می‌نویسد، این پرسش در قبال ناآگاهی خشنودانهٔ «الهامیان» در حکم پیشرفتی است، اما پیشرفتی بآس‌آور: زیرا که به پاسخی نمی‌رسد. صرف نظر از «تقاضای بازار» و «رونق اثر» (که بیش از آنکه انگیزهٔ حقیقی باشد در حکم دست‌آویزی برای توجیه نویسنده است) عمل ادبی نه علتی دارد و نه غایتی، زیرا که ضمانت اجرایی ندارد: خود را به جهان عرضه می‌کند

۱ - در ترجمهٔ کلمهٔ «تکنیک» به کار رفته است که شاید بتوان آنرا «شیوهٔ پرداخت» هم گفت. (برخی لفظ «شکر» را به ازای آن می‌آورند که چندین درست نمی‌نماید.)

بی آنکه هیچ چیزی از دنیای خارج بتواند وجود آنرا تأیید یا توجیه کند. این فعلی است صد در صد « لازم » (نه « متعدی ») که نه چیزی را تغییر می دهد و نه چیزی آنرا تسجیل می کند .

پس در این صورت ؟

جواب اینست (و خلاف عرف همین جاست) که این عمل از « صنعت » خود مایه می گیرد ، یعنی هستی آن بسته به « شیوه » آنست (نه به « مطلب » آن) . به جای سؤال کهن (و بی حاصل) « نوشتن برای چیست ؟ » کافکا سؤال تازه ای طرح می کند : « نوشتن چگونه است ؟ » و همین « چگونه » جوابی است به « چرا » . و ناگهان بن بست گشوده میشود و حقیقتی رخ می نماید. این حقیقت ، این جواب کافکا (به همه کسانی که می خواهند بنویسند) چنین است : وجود ادبیات هیچ نیست مگر صنعتی که در آن به کار رفته است .

به عبارت دیگر ، اگر بخواهیم این حقیقت را به زبان « علم دلالت » (۱) بیان کنیم ، خصوصیت اثر ادبی وابسته به مدلولاتی نیست که در آن نهفته است (بدرود بر نقد « منابع » و نقد « افکار ») بلکه فقط وابسته به « صورت » (۲) دلالات است . حقیقت کافکا دنیای کافکا نیست (بدرود بر « کافکا ئیسم ») بلکه « نشانه » (۳) های این دنیا است . از اینقرار ، اثر ادبی هرگز جوابی به

۱ - Semantique ۲ - Forme

۳ - Signe - و « نشانه » چیزی است که نماینده چیز دیگری غیر از خودش باشد . یا بنا بر تعریفی که در منطق قدیم به کار است : بودن شیئی است به وجهی که از علم به آن حاصل آید علم به شیئی دیگر . مثلاً دلالت « جای پا » بر « روزه » و دلالت لفظ « دیوار » بر معنای « دیوار » . « نشانه » چون سکه ای دو رویه است که یک روی آن « دال » و روی دیگر آن « مدلول » و رابطه میان آن دو « دلالت » نامیده می شود . اگر فرضاً « نشانه » را معادل « کلمه » بگیریم ، بر طبق منطق و فلسفه قدیم ، هر کلمه از « لفظ » و « معنی » تشکیل شده است (که آنرا می توان « دال » و « مدلول » هم خواند) و لفظ بر معنی و معنی بر « عین خارجی » دلالت دارد . مثلاً لفظ « دیوار » بر معنای « دیوار » و معنای « دیوار » بر شیئی « دیوار » (در عالم خارج ذهن)

معنای جهان نیست ، ادبیات هرگز « جزمیت » (۱) نیست . نویسنده با تقلید (۲) از جهان و از افسانه‌های آن تنها کاری که می‌تواند انجام دهد آشکار ساختن « نشانه » هاست بدون مدالوات : جهان میدانی است همواره به روی دلالت گشوده ، اما هرگز به مقصود نرسیده ، یعنی به معنایی دست نیافته . در نظر نویسنده ، ادبیات چنان سخنی است که تا دم مرگ می‌گوید : من زندگی را شروع نخواهم کرد تا ندانم که معنای زندگی چیست .

اما اگر گفتیم که ادبیات هیچ نیست مگر سؤال از جهان ، این سخن وزن و ارزشی نخواهد داشت مگر آنگاه که نویسنده صنعتی حقیقی در سؤال کردن به کار برد ، زیرا که این سؤال باید در سراسر داستانی که ظاهری « ایجابی » دارد (نه « استغهامی ») ادامه یابد . داستانهای کافکا برخلاف آنچه بارها گفته‌اند ، بافته از « تمثیل » (سمبل) نیست ، بلکه ثمره صنعتی است کاملاً متفاوت و آن « اشاره » (۳) است . تفاوت میان این دو ، تمام حقیقت آثار کافکا را در بر می‌گیرد . تمثیل (مثلاً صلیب مسیحیت) نشانه‌ای است « متیقن » : یعنی « شباهتی » (۴) (جزئی) است میان صورتی و معنایی ، و پس متضمن یقین و حتمیت است . اگر نمودارها و رویدادهای داستان کافکا تمثیلی می‌بود ناچار به فلسفه‌ای جزمی رجوع می‌داد ، به انسان جهانی‌وازی دلالت می‌کرد . و حال آنکه داستان کافکا هزار کلید به دست می‌دهد که همه پذیرفتنی است ، یعنی هیچکدام به تنهایی معتبر نیست .

دلالت می‌کند . علمی را که به این مبحث می‌پردازد « علم دلالت » می‌نامند که در قدیم بخشی از « منطق » بوده است و امروز بخشی از « زبان‌شناسی » است . برای توضیح بیشتر در باره « نشانه » رجوع شود به « جنگ اکنهان » ، دفتر سوم (تابستان ۱۳۴۵) ، صفحه ۸ تا ۱۰ .

1 - Dogmatisme

۲ - Imitation که آنرا « محاکات » هم گفته‌اند .

۳ - Allusion

۴ - Analogie که در علم « منطق آنرا « تمثیل » می‌گویند و آن

یکی از اقسام « حجت » است (قیاس ، استقراء ، تمثیل) .

لیکن اشاره ، حدیث دیگری است . اشاره نیز رویدادداستان را به چیز دیگری جز خود آن رجوع می دهد ، اما به چه ؟ اشاره نیروئی ناتمام است ، « شباهت » را به مجرد وقوع باطل می کند . آقای « ک » به دستور دادگاه بازداشت می شود : این تصویری است عادی و آشنا از دادگستری . اما درعین حال می بینیم که این دادگاه اعمال خلاف را ابدأ مانند دادگستری های ما در نظر نمی گیرد : پس مشابهت نا تمام می ماند ، ولیه معینا از میان نمی رود . سخن کوتاه ، امر بر نوعی « فرض » دایر است : « ک » حس می کند که بازداشت شده است و « چنانست که گوئی » واقعاً بازداشت می شود (داستان « بازخواست ») ؛ پدر کافکا او را انگل خانواده می شمارد و « چنانست که گوئی » کافکا واقعا مسخ می شود و به صورت انگل درمی آید (داستان « مسخ ») . کافکا بنای کار خود را بر این می نهد که تمام این « چنانست که گوئی » ها را منظم حذف کند : اما اکنون رویدادهای درونی است که بافت مبهم اشاره را به وجود می آورد .

بر این اساس ، اشاره که صرفاً صنعتی است در قلمرو دلالت ، درحقیقت جهان را سراسر در بر می گیرد و ملتزم می سازد ، زیرا رابطه میان يك انسان مفرد و يك زبان مشترك را بیان می کند . حاصل نظامی که کافکا بدینگونه می سازد یکی از پر التهاب ترین آثار ادبی است که تاکنون دیده شده است . مثلاً در تداول عام می گویند « مثل سگ » ، « زندگی سگی » ، « سگ یهودی » ، کافی است که این کلمه مجازی را مبنای داستان خود کنیم و ذهنیت را به قلمرو اشاره ببریم تا انسان آزرده و اهانت دیده حقیقتاً سگ شود : انسانی که با او چون سگ رفتار می کنند همان سگ « است » . پس صنعت کافکا نخست متضمن موافقت با جهان است ، متضمن متابعت از زبان رایج است ، اما در لحظه بعد متضمن احتیاطی ، شکی ، وحشتی است در برابر نشانه های پیشنهادی جهان . روابط کافکا و جهان بر اساس این دو کلمه تنظیم می شود : « آری » ، اما « . و این نکته را می توان در مورد همه ادبیات معاصر ما صادق دانست (و از همین روست که کافکا حقیقتاً ادبیات معاصر را پایه گذاری کرده است) ، زیرا با شیوه ای تقلید نا پذیر طرح « رئالیستی »

را («آری» خطاب به جهان) با طرح «اخلاقی» («اما») به هم می آمیزد. فاصله‌ای که میان «آری» و «اما» هست همان عدم حتمیت نشانه‌هاست، و ادبیات به این سبب وجود دارد که نشانه‌ها غیر حتمی است. صنعت کافکا می‌گوید که معنای جهان قابل بیان نیست و تنها وظیفه هنرمند اکتشاف دلالات ممکن است که هر کدام از آنها اگر تنها در نظر گرفته شود دروغ است (دروغ لازم) اما مجموع آنها عین حقیقت نویسنده است. و اینست سخن خلاف عرف کافکا: هنر وابسته به حقیقت است، اما حقیقت چون تجزیه‌ناپذیر است نمی‌تواند خود را بشناسد: پس «گفتن» حقیقت، دروغ گفتن است. از اینقرار، نویسنده عین حقیقت «است» و با اینحال چون به سخن درآید دروغ می‌گوید: قدرت یک اثر ادبی هرگز در نظام زیباشناسی آن نیست، بلکه فقط در تجربه‌ای اخلاقی است که آنرا «دروغی متعهد و متقبل» می‌سازد؛ یا بنا بر گفته خود کافکا: نمی‌توان به لذت زیبایی وجود دست یافت مگر از خلال تجربه‌ای اخلاقی و بدون غرور.

نظام اشاری کافکا همانند نشانه‌های عظیم عمل می‌کند که گوئی نشانه‌های دیگر را مورد سؤال قرار می‌دهد. هر فتوری، هر تزلزل و تذبذبی که در ساختمان نظام اشاری روی دهد آنرا به صورت «تمثیل» (سمبل) در می‌آورد و در نتیجه زبانی «ایجابی» را جانشین عمل ادبیات که ذاتا «استفهامی» است می‌کند. و باز اینست جواب کافکا به همه تلاش‌ها و پژوهش‌های کنونی «رمان نو»: سرانجام همان «دقت نگارش» یک اثر ادبی است («دقت» در ساختمان اثر و نه در آرایش و پیرایش آن، زیرا که سخن بر سر «خوب نوشتن» یا «درست نوشتن» نیست) که نویسنده را در جهان درگیر می‌سازد: نه در این یا در آن جلوه جهان، بلکه در عین نا تمامی جهان. ادبیات از آنرو ممکن است که جهان «ساخته» نیست.

ترجمه ابوالحسن نجفی

منتشر شد :

از

محمد حقوقی

(دو مجموعه شعر)

زوایا و مدارات

و

فصل های زمستانی

منتشر شد :

مثل همیشه

(مجموعه داستان)

از

هوشنگ گلشیری

کتاب زمان منتشر کرد :

شازده احتجاب

... شازده احتجاب می دانست که فایده یی ندارد، که نمی تواند، که پدر بزرگ، همیشه، مثل همان عکس سیاه و سفیدش خواهد ماند: مثل پوستی که توی آن کاه کرده باشند؛ سطحی که دور از او و در آن همه کتاب و عکس و روایت های متناقض، به زندگی اش ادامه خواهد داد. اما می خواست بداند، به خاطر خودش و فخر النساء هم که شده بود می خواست بفهمد که پشت آن پوست، پشت آن سایه روشن عکس و یا لابلای سطور آن کتاب ...

هوشنگ گلشیری

جنگ

دفتر هفتم

اصفهان - زمستان ۱۳۴۷

پیوست شماره ۱۷۶۷ روزنامه اصفهان

نشانی

خیابان چهارباغ - کتابفروشی تائید



بخش و فروش

کتاب زمان

تهران - خیابان نادری - روبروی سفارت انگلیس - پاساژ محسنی

تلفن ۳۱۱۶۸۰ - ۳۱۰۴۳۷

۵۰ ریال

از نویسندگان جنگ منتشر شد :

زوایا و مدارات
فصل‌های زمستانی

دومجموعه شعر محمد حقوقی

شازده احتجاب
مثل همیشه

هوشنگ گلشیری

ادبیات چیست

ژان پل سارتر - ترجمه ابوالحسن نجفی
دکتر مصطفی رحیمی

منظومه پیاده روها

محمد علی سپانلو

منتشر می‌شود :

آئین پهلوانی در ایران باستان

جلیل دوستخواه

